

مرغاب، که کنوج. از قفس خویش جدا شد
رخ باز نماید و بگوید کجاست؟
مولوی، دیوان، شمس، غزل شماره ۵۶



متن کامل برنامه شماره ۷۱۷ گنج حنور

www.parvizshahbazi.com



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۵۶

مرغان، که کنون از قفسِ خویش جدايید
 رخ باز نمايید و بگوئید کجايید؟
 کشتیِ شما ماند بر این آب، شکسته
 ماهی صفتان، یک دم از این آب برآيید
 یا قالب بشکست و بدان دوست رسیدیت
 یا دام بشد از کف و از صید جدايید؟
 امروز شما هیزم آن آتشِ خویشید؟
 یا آتشتان مُرد، شما نورِ خدايید؟
 آن باد وبا گشت، شما را فُسرانید
 یا باد صبا گشت، به هر جا که درآيید؟
 در هر سخن از جانِ شما هست جوابی
 هر چند دهان را به جوابی نگشایید
 در هاونِ ایام چه دُرُها که شکستید
 آن سُرْمهء دیدست، بسایید، بسایید
 ای آنکه بزادیت، چو در مرگ رسیدید
 این زادنِ ثانیست، بزایید، بزایید
 گر هند و گر ترک بزادیت دوم بار
 پیدا شود آن روز که روبند گشایید
 و رزانکه سزیدیت به شمس الحقِ تبریز
 واللّه که شما خاصبکِ روز سزایید



با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۶۵۶ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

مرغان، که کنون از قفس خویش جداید رخ باز نمایید و بگویند کجایید؟

این مرغان همان هوشیاری انسانی است، یک هوشیاری است که در همهٔ انسانها پخش شده و بنابراین هوشیاری از جماد به نبات، از نبات به حیوان، و از حیوان در اثر تکامل وارد ذهن انسانی شده. یعنی هوشیاری که خود خداست، امتداد خداست، خدائیت است، انسان را ساخته و همینطور که می‌بینید انسان داخل یک انسان دیگر بوسیلهٔ هوشیاری ساخته می‌شود، و هوشیاری از درون آن انسان می‌آید بیرون، وارد یک فضای دیگری می‌شود که این فضا اسمش همین ذهن است.

و در آنجا با صورت های فکری چیزهای بیرونی هم هویت می‌شود، یا به آنها می‌چسبد یا به آنها زندگی می‌دهد. وقتی می‌چسبد به آنها، آنها مرکز می‌شوند، ولی از موقعی که هوشیاری خودش را وارد ذهن انسان می‌کند و با چیزهای آفل این جهانی هم هویت می‌شود، از قفس یعنی قفس فرم و صورت جداست، شبیه جماد یا نبات یا حیوان نیست. ما با آخرین باشنده‌ای شبیه خودمان که حیوان است این فرق را داریم که در حیوان هوشیاری هنوز در قفس است و نمی‌تواند آزادانه بیاید بیرون ولی در ذهن انسان که قفس است به ذهن چسبیده فقط، به چیزهای این جهانی چسبیده و می‌تواند از این موضوع آگاه بشود، و هوشیاری می‌تواند همینطور که به اینها چسبیده بود از اینها هوشیارانه جدا بشود و از این قفس بیاید بیرون.

پس بنابراین خطاب به مولانا به تمام انسان هاست در تمام انسان ها خدائیت و هوشیاری از قفس جداست. حالا چرا ما تو قفس ذهن زندانی هستیم؟ برای اینکه به اندازهٔ کافی آگاه نشده ایم که در قفس خبری نیست. چیزی که مولانا اسمش را قفس می‌گذارد، ساخته شده از فکر است. یعنی دیوارهای این زندان را فکرها ساخته‌اند، همان فکرهای هم هویت شده و در نتیجه یک من ذهنی بوجود آمده، یک من تصویری بوجود آمده، در واقع یک تصویر ذهنی است چرخان است، در اثر تغییرات فکر، ذهن تغییر می‌کند و در اثر تغییر سریع تصاویر ذهنی یک تصویر ذهنی متحرک بوجود می‌آید و ما فکر می‌کنیم ما آن هستیم.

یک چنین تصویر ذهنی ما نیستیم، و این تصویر ذهنی قفس هم هست برای اینکه ما آن تو هستیم، و در این تصویر ذهنی که اسمش من ذهنی است دو نوع خاصیت وجود دارد. یکی محتوا هستند، محتوا همان چیزهایی هستند که با آنها ما هم هویتیم، محتوای ذهن، مثل شکل پولی و یا به اصطلاح شکل فکری پول، متعلقات، انسان های دیگر با اینها ما هم هویتیم. و الگوهایی که با آنها کار می‌کنیم، مثلاً ملامت یک الگو است، من ذهنی دارد. و



یا اینکه یک دفعه می گوید من می دانم، این یک الگو است، و یا هر چی بیشتر بهتر یک الگوی ذهنی است و مرتب این الگوها را بکار می برد و با این محتواهای ذهن بازی می کند و قفس درست می کند.

حالا همینطور که در غزل خواهیم دید این محتواها تغییر می کنند و آفل هستند، از بین می روند و این از بین رفتن محتوای ذهن و یا چیزهایی که ما با آنها هم هویت شده ایم برای من ذهنی ترس ایجاد می کند. ولی اگر هوشیاری یک لحظه برحسب الگوهای من ذهنی و یا عینک من ذهنی نبیند و بوسیله عینک خود هوشیاری، خود زندگی ببیند، می فهمد چه خبر است. الان که اینطوری صحبت می کنیم احتمالاً اگر شما تا حالا هم هویت شدگی ها در مرکزتان، عینک تان بود، عینک هوشیاری بود، یک لحظه که تسلیم می شوید و اتفاق این لحظه را کاملاً می پذیرید و در مقابل اتفاق این لحظه فضا را باز می کنید، آن فضای خالی عینک زندگی را جلوی شما می گذارد.

که در اینجا گفته رخ باز نمایید. رخ باز نمایید یعنی این پرده هم هویت شدگی ها را در جلوی تان گرفتید این را بکشید کنار و درست ببینید. که به من بگویید کجا هستید. خوب اگر پرده را نکشید کنار، شما توی قفس هستید، بینم آن چیزی را که من می بینم، می بینم یک سری چیزها در بیرون هستند اینها برای من خیلی مهم هستند، اینها مرکز من شده اند، من از جنس آنها شده ام، تعدادی از اینها از جنس درد هستند مثل خشم مثل رنجش مثل حسادت مثل اظهار تاسف، نگرانی، یک عده هویت شدگی هستند و اینها عینک من هستند.

وقتی با عینک آنها می بینم درگیرم، گرفتارم شدید. وقتی با عینک آنها می بینم، می بینم که من از چیزهای هم هویت شده که اینها در بیرون هستند، زندگی می خواهم، هویت می خواهم. یعنی به آنها می گویم بگویید من کی هستم خوشبختی می خواهم، من کی هستم، الان از آنها می پرسم. آنها که به من نمی گویند تو از جنس خدا هستی، آنها می گویند تو از جنس ما هستی دیگر، و با عینک ما جهان را ببین.

ولی مولانا می گوید این حالت و اوضاع نمی تواند ادامه پیدا کند، و با دید آنها ما متوجه می شویم که الان که زندگی نیست، ما که وصل به زندگی هم نیستیم، و همان دید به ما نشان می دهد که چیزهایی در آینده هست که باید اتفاق بیفتد یا بدست بیاوریم تا زندگی ما شروع بشود، و شما به اندازه کافی تجربه دارید که فکر کردید اگر مثلاً دیپلم بگیرید یا اگر لیسانس بگیرید زندگی تان شروع می شود، اگر خانه بخرید شروع می شود، اگر همسر پیدا کنید شروع می شود، اگر بچه دار بشوید شروع می شود، اگر بازنشسته بشوید شروع می شود، اگر از یک جایی نمی دانم نقل مکان کنید کوچ کنید بروید به یک مملکت دیگر، شهر دیگر زندگی تان شروع می شود، اگر



از یک عده ای جدا بشوید زندگی تان شروع می شود. اینها نمی گذارند شما زندگی کنید، بعد می بینید نشد، هیچکدام از اینها نشد، پس اینها توی قفس بوده، دید قفس بوده.

ولی یک دید زندگی هم هست که مولانا می گوید: **رخ باز نمایید بگویید کجایید؟** اگر رخ را باز کنیم، اگر با چشم هوشیاری ببینیم که این کار گفتیم از فضاگشایی بدست می آید، می بینیم اِه ما در آغوش خدا هستیم، ما در فضای یکتایی هستیم، ما هوشیاری هستیم، ما هوشیاری هستیم در فضای یکتایی و می بینیم که با یک سری چیزهای بیرونی هم هویتیم، خوب این چیزهای بیرونی آفل هستند تا حالا به ما هم زندگی نداده اند، من خود زندگی ام، من خود شادی ام، من چشمه شادی ام، من در فضای یکتایی مثل ماهی شنا می کنم، که پایین می گوید. ولی آن چیزی که انسانها نمی بینند و لو اینکه ما شدیداً با دردها و با چیزهای این جهانی هم هویتیم، باز هم می توانیم یک لحظه جدا بشویم، یعنی مثل این آب و روغن هستیم با این درست است که هی اینها را قاطی می کنیم ولی یک چند لحظه می توانیم ساکت بشویم آرام بشویم، ببینیم که نه ما واقعاً جدا از قفس هستیم. بچه ای که از شکم مادرش می آید بیرون بوسیله زندگی امتحان می شود تا موقعی که بمیرد ببیند که این انسان متوجه می شود از قفس جداست، باید از قفس بیاید بیرون یا نه، یا همه اش با عینک اقلام قفس می بیند.

شما چی؟ شما فکر می کنید مرغی هستید هوشیاری هستید که از قفس ذهن جدايید، همیشه جدا بوده اید، شما می خواهید رخ تان را باز کنید یعنی این پرده ذهن را با تسلیم کامل، پذیرش کامل اتفاق این لحظه و فضاگشایی یک لحظه این صورتان را پرده را بکشید، روبندها بکشید نگاه کنید. با چشم دل را می گوییم عینک هوشیاری را، زندگی را به چشم بزنید، ببینید که از جنس چی هستید؟ کجا هستید؟ از جنس خدا هستیم و در آغوش او و قاطی با او، و از او جدایی ناپذیریم ما. پس این هم هویت شدگی ها همه باطل است. و آن دید ها هم همه غلط بوده، دید درد بوده، دید هم هویت شدگی بوده و مرتب شما علاقه مند می شوید به تسلیم. چرا؟

برای اینکه هر لحظه که شما تسلیم کامل می شوید، یعنی اتفاق این لحظه را بدون قید و شرط بطور کامل قبل از رفتن به ذهن، بدون استفاده از ذهن می پذیرید، یعنی فضا را باز می کنید، از جنس همان هوشیاری می شوید که از اول بودید و عینک آن را به چشم می زنید. و آن درست نشان می دهد. این اقلام بیرونی که من با آن هم هویتیم این ها قابل تغییرند، خوب من که از جنس خدا هستم و زندگی هستم با تغییر چیزهای قابل تغییر نباید که تغییر بکنم، حالم نباید به آنها وابسته باشد، زندگی ام نباید به آنها وابسته باشد، برای چی من از چیزهای گذرا زندگی می خواستم؟ خوشبختی می خواستم. برای چی من از تصویر ذهنی همسرم خوشبختی می خواستم هویت می



خواستم؟ چرا من متکی به او بودم؟ من باید متکی به خودم می شدم. اینها را می فهمید و شما درست می بینید. شما اگر درست جواب بدهید، باید بگویید من در فضای یکتایی هستم، با او یکی هستم، چسبیدن من به این دنیا خیلی شل بوده، حالا که اینها را فهمیدم دستم را باز کردم.

همین الان هم اگر بطور کامل شما هوشیارانه جدا نمی شوید دست تان شل می شود، دیگر اینطوری نچسبیده اید، دست که شل بشود ترس کم می شود. دیگر به آن محکمی نمی چسبید که اگر این نباشد من می میرم، حالا این چیه؟ یک انسان دیگر است هر کی می خواهد باشد، پول است، خانه است، کار است، فامیل است، دوست است، مقام است، حتی بدن مان است، حتی جنسیت مان است که زنم، مرد هستم، باورهایم است، باورهایم، دردهایم، خیلی از مردم به دردهایشان چسبیده اند، به باورهای شان چسبیده اند، این که خیلی متداول است. ولی شما می دانید که به هر چیزی که بچسبید مرکزتان می شود و به درد منجر می شود. حالا این بیت هم از مثنوی بخوانم برایتان

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۰۳۴

این عجب که جان به زندان اندر است وانگهی مفتاح زندانش به دست

می گوید: این خیلی شگفت انگیز است، هوشیاری انسانی در زندان ذهن است و کلید زندان هم دستش است. مفتاح یعنی کلید، کلید چیه؟ کلید تسلیم است، کلید پذیرش اتفاق این لحظه است، چرا همیشه کلید است؟ برای اینکه همیشه و هر لحظه یک اتفاق می افتد، شما اگر مقاومت در مقابل آن نکنید خرد زندگی وارد وجودتان می شود، بینش زندگی، بصیرت زندگی، عینک زندگی به شما داده می شود. همین که اتفاق می افتد و شما می خواستید مقاومت کنید در مقابلش و یا با آن ستیزه کنید، متوجه می شوید که این مربوط به یک هم هویت شدگی است، یا کم شده یا از بین رفته یا دارد از بین می رود، به آن چسبیده بودی، شناسایی می کنی، می پذیری مسئولیت قبول می کنی، انتخاب می کنی، جدا می شوی، هوشیارانه جدا می شوی. این راهش است.

پس کلید تسلیم است، گرفتن عینک زندگی است، شناسایی هم هویت شدگی است، پذیرش است، قبول مسئولیت است انتخاب است. قبول مسئولیت یعنی شما می گوئید من آزاد کننده خودم هستم، جامعه، همسر، بقیه مردم من را آزاد نخواهند کرد، من مسئول هوشیاری خودم هستم در این لحظه و می خواهم ببینم که هوشیاری ام از چه جنس است، از جنس هوشیاری جسمی من ذهنی است یا هوشیاری حضور است؟ یا اگر مخلوط است چقدر از این است چقدر از آن است. این کار مسئولیت شماست، منتظر نباشید یکی بیاید این کارها را برای



شما بکنند. و امروز هم شما قوانین زندگی را شناخته اید، قانون جبران را شناخته اید، همین فرآیند قانون جبران است. باید این کار را انجام بدهید شما، ندهید از زندان نمی آید بیرون. مثالش خیلی جالب است یک کسی را زندان کردند و قفل هم زدند، کلید را هم دادند دستش، گفتند که هر موقع خواستی قفل را باز کن، بیا بیرون. و این شخص نشسته آنجا نمی آید بیرون، و درد هم می کشد، خوب چه کار باید بکند؟ باید کلید را بکار ببرد، باید پا شود بیاید بیرون. این وضع ماست الان.

کشتی شما ماند بر این آب، شکسته ماهی صفتان، يك دم از این آب برآید

کشتی ما همین من ذهنی ماست. ما بعنوان هوشیاری آمده ایم هم هویت شدیم با چیزها و همینطور یک سری الگوها را بکار می بریم، در این ذهن نشسته ایم. یادمان باشد در ذهن هم هویت شده، ذهن دو جور است: یا ساده است که ابزار فکر است، یا هم هویت شده است، هم هویت شده موقعی است که ما از ذهن مان می خواهیم به ما بگویند ما کی هستیم؟ از ذهن مان خواهیم ما را خوشبخت کند، که ذهن فلج می شود.

ولی اینطوری که ما پیش می رویم، یعنی چه جوری پیش می رویم؟ ما از مادرمان متولد می شویم، اول ما را با یک تعدادی از باورها هم هویت می کنند، می گویند باورهای اجتماعی ما اینست، خانوادگی ما اینست، خوب اینها را بگیر بچسب به اینها بگذار مرکزت با اینها جهان را ببین. بعد می رویم مدرسه و آنجا هم به ما یک سری باور می دهند و الگو می دهند، الگوی عمل و الگوی فکر که اینها هم جزو من ذهنی ما می شود، و یواش یواش عینک دید ما می شوند، این دید و این جور فکر و این جور عمل که ما را از زندگی قطع می کند، خرد زندگی نمی آید.

و ما دنبال چیزهای هم هویت شده هستیم که به ما زندگی بدهد و در آینده، و یکی از خاصیت این کشتی هم این است که هی می خواهد، هرچه بیشتر بهتر، توقع دارد، چون اینها را بدست نمی آوریم، و زندگی کیفیت ندارد، برای اینکه زندگی کیفیت دارد از آن ور می آید، ما ناراضی می شویم، ما می رنجیم، ما خشمگین می شویم، در نتیجه درد انباشته می شود. یواش یواش وقتی سنّ ما می رسد به سی سال سی و پنج سال می بینیم این کشتی دیگر مثل اینکه کار نمی کند، خراب شده، کجا خراب شده؟ روی فضای یکتایی. بر این آب یعنی در روی فضای یکتایی هستیم.

بیت اول از ما پرسید بین کجایی؟ در واقع مثل این است که یک ذهن است ما آن تو دراز کشیده ایم در واقع مرده ایم چون هم هویتیم و آب هم زیر است، ولی این کشتی شکسته است. چرا؟ شما می بینید که کاملاً دیگر شما اگر سنّ تان از چهل بالاتر است می بینید که این سیستم من ذهنی دیگر برای شما کار نمی کند، کار را از



پیش نمی برد. مثلاً این احساس به آدم دست می دهد ما که زندگی نکردیم، زندگی از کنار ما ردّ شد رفت، هیچی ندیدیم، محروم شدیم، کیفیت نداشته زندگی، این همه رنجش، این همه خشم، این همه توقع، این همسر ما را ببین، بچه ما را ببین، دوست ما را ببین، کار ما را ببین، همکارهای ما را ببین، آخر این چه چیزی است، من ذهنی کار نمی کند.

درست مثل آن کرمی که کرم ابریشم یا هر کرمی که از توی آن شاپرک می آید بیرون، برگ ها را می خورد وقتی برگ ها را می خورد تند تند چاق می شود، موقعی است که این کرم باید بشکافد از توی آن این پروانه یا شاپرک بیاید بیرون، حالا به این کرم بگویند یک کمی تندتر راه برو، یک کمی بجنب، فکر کن، خوب این جور زندگی کرمی دیگر کار نمی کند، اولش می خوردیم و خوش مان می آمد، ولی الان اینقدر اصلاً چاق شدم نمی توانم حرکت کنم، کرم می گوید. در نتیجه بطور طبیعی کرم خودش را می چسباند به یک شاخه ای این پوسته باز می شود از توی آن یک شاپرک می آید بیرون، شما الان شاید آن موقع تان است.

آقا من، خانم خانه دار هستم، ناراضی از همه چیز، این همه توقع، این همه گرفتاری، این همه زحمتی که کشیدم برای این خانواده احساس خوشبختی نمی کنم. بدانید که من ذهنی کار نمی کند، کشتی شما روی آب شکسته، بدان. ولی شما ماهی صفت هستید، شما می توانید همین الان از کشتی بپرید دریا و شروع کنید به شنا، و اتفاقاً خوب جایی هستید. چرا؟ فهمیدید که خوشبختی خواستن از انسان های دیگر، از مال دنیا، هویت خواستن و شادی خواستن و آرامش خواستن از آن چیزهایی که آدم با ذهنش می تواند تجسم کند، فایده ندارد.

یک انسانی که تازه ده سالش است من ذهنی اش را حالا می خواهد بسازد و واقعاً فکر می کند که زندگی در هم هویت شدگی هاست، آن را نمی شود متقاعد کرد شاید، آن هم می شود اتفاقاً، اول زندگی اش است، و خیلی هم هویت نشده و گوش شنوا دارد. ولی شما که چهل سال تان است تجربه دارید، دیدید نشد، چیزی ندادند، و این خاصیت من ذهنی هم که هنوز در آینده هست، از اول بوده برای شما کار نکرده، در آینده هم حتماً یک وضعیت است، یک چیز بدست آوردنی هست، خوب از باید اینها که دارم چه زندگی می گیرم که حالا به آن هم برسم که به من زندگی بدهد پس نخواهد داد.

پس من ماهی صفتم، می پرّم دریا و توی این دریای یکتایی شروع می کنم به شنا. من از جنس خدایم من امتداد خدا بودم الان این چیزها را متوجه شدم، همه کشتی را ترک می کنم. ترک کشتی یعنی انداختن همه هم هویت شدگی ها و الگوها و پریدن توی آب یکتایی و حس یکتایی کردن و شنا کردن. خوب این کار برای خیلی از ما



بتدریج صورت می گیرد، یک دم از این آب برآیید، یعنی بجای اینکه از من ذهنی بلند شوید هردفعه، از این آب یکتایی بلند شوید و این کار موقعی است که شما تسلیم کامل می شوید، اگر در این لحظه در مقابل اتفاق این لحظه کاملاً فضا را باز کنید و مقاومت شما صفر باشد، از آب زندگی بر می آیید.

یعنی براساس زندگی بلند می شوید، آن موقع زندگی هستید. یعنی یک دم از این آب یکتایی برآیید، بلند شوید، روی آن بایستید، روی هوشیاری بایستید، یعنی همان هوشیاری بشوید که از اول بودید. دیگر از این ساده تر نمی شود که مولانا می گوید به ما، پس از این بیت یاد گرفتیم کشتی همه ما شکسته است، کار نمی کند، و کار هم نخواهد کرد، قابل تعمیر نیستیم. مثل آن کرمی که خورده خورده چاق شده نمی تواند تکان بخورد، تازه به حرف هم گوش نمی دهد، بگوییم یک کمی تأمل کن عاقلانه رفتار کن، بدو، بجنب. بابا من چاق شدم کرم می گوید، دیگر این سیستم خوردن دیگر کار نمی کند چه کار کنم دیگر.

یا قالب بشکست و بدان دوست رسیدیت

یا دام بشد از کف و از صید جدایید؟

می گوید که یا قالب تان شکست، یعنی من ذهنی شکست، این کشتی شکست، البته من ذهنی خود به خود نمی شکند مگر زیر دردهای سنگین. بارها گفتیم که ما نباید بگذاریم زندگی قالب ما را به زور بشکند، بهترین کار این است که همین حرف هایی که امروز زدیم و مولانا به ما گفته، قبول کنیم و بتدریج حداکثر سعی مان را به کار ببریم که لحظه به لحظه فضاگشایی کنیم، عینک زندگی به چشم بزنیم، هم هویت شدگی مان را ببینیم، شناسایی کنیم و بیاندازیم، یواش یواش. مثل آن کرم هم هویت شدگی را زیاد نکنیم که مجبور بشود یک اتفاق بدی مثل مریضی بدن ما، از دست دادن یکی، اتفاقاتی نظیر طلاق که بسیار، جدایی و این جور چیزها ضربه محکمی به ما بزند.

می گوید یا قالب تان بشکست و به خدا رسیدید. خوشا به حال آنهایی که هوشیارانه روی هم هویت شدگی های شان کار می کنند و اینها را می اندازند، و روز به روز قالب را یعنی من ذهنی را ضعیف می کنند، من شان را کوچک می کنند، و لحظه به لحظه دنبال این کار هستند. یا این دام از کف شما رفت و از صید جدا هستید، دام از دست شما رفت دو تا معنی دارد که هر دو یکی است. یعنی ما به یک جایی می رسیم، اول که می آییم، شور و شوق صید داریم، این را بقایم آن را بقایم، با همه هم هویت بشوم، یک جایی از زندگی ما گفتیم چهل، چهل و پنج



سال شاید پنجاه سال متوجه می شویم که این کار فایده ندارد، و اصلاً میل به صید از بین می رود. و آن شور و شوق صید و گرفتن و زیر سلطه داشتن و کنترل کردن از بین می رود، برای اینکه ما سر خورده می شویم. دیگر صید نمی کنیم. و دام رها می شود. و امروز در این مورد دوباره بررسی خواهیم کرد یک جایی می شود که آدم متوجه می شود که این دنیا واقعاً به او زندگی نمی دهد و خودش را از صید جدا می کند.

یا می توانیم معنی کنیم از آن وری که ما می آییم به این جهان، می خواهیم زندگی را صید کنیم، مرتب می خواهیم کار کنیم که از جنس زندگی بشویم، اصطلاحاً می گوئیم زندگی ما را صید می کند. و اگر توانایی کار از دست ما برود، مثلاً فرض کنید خدای نکرده مریض بشویم یا هوشیاری ما اینقدر بیاید پایین که دیگر نتوانیم هم هویت شدگی ها را بشناسیم، دردها را بشناسیم، در دردها گم بشویم.

این هم می تواند معنی بدهد. که ما دیگر هرچی می گوئید که شما از جنس خدائیتید و می توانید زندگی را صید کنید، می توانید از جنس او بشوید، در اینجا زندگی را صید کنید باید بگوئیم از جنس زندگی بشوید. مرتب شناسایی کنی، بیاندازی از جنس زندگی بشود، نکند این خاصیت را دیگر نداری تو، پیر شدی، خسته شدی. تقریباً هر دو یک معنی می دهد، هر دو یک معنی می دهد و معنی اش در واقع این است که اگر شما سرخورده شدید، ناامید شدید اینجا جای خوبی است، جای خوبی است برای اینکه شما فهمیده اید که از چیزهای بیرونی زندگی می خواستید و آنها نداده اند و آنها نمی توانستند بدهند. حالا متوجه می شوی آنها نمی توانستند بدهند. حالا بجای اینکه آدم خودش را بگشاد سرش را بکوبد به دیوار، بر می گردد تسلیم می شود، می فهمد که خودش از جنس زندگی است، باید با زندگی همکاری کند هر لحظه تسلیم بشود و با عینک زندگی ببیند. خیلی از شما به اینجا رسیدید و از آنجا به بعد شروع کردید کار کردن روی خودتان، و با مختصر توجه و تأمل می بینیم که همه ما از گرفتن زندگی از هم هویت شدگی ها ناامید شده ایم.

مثلاً ما فکر می کردیم خانواده تشکیل بدهیم، چه حالا همسر پیدا کنیم، بچه پیدا کنیم، خیلی چیز خوبی است و از آن زندگی در می آید. دیدیم نه، خوب بود ولی آن زندگی که ما می خواستیم، می خواستیم به خدائیت برسیم، به وحدت برسیم و به منظور از آمدن به این جهان برسیم، خانواده نمی توانسته به ما بدهد. اتفاقاً برعکس چون با من ذهنی زندگی ام را شروع کردم، زندگی مثلاً خانوادگی را، دو تا من ذهنی رابطه ای بوجود آمد که شیطان شروع کرد به تزریق درد به این رابطه، برای اینکه هر دو طرف من ذهنی داشتند می خواستند همدیگر را کنترل کنند. آخر سر به ناامیدی و سرخورده گی انجامید، ببین ما چی می خواستیم چی شد. اشتباه بود که از این رابطه



شما زندگی می خواستید، ولی همین ناامیدی، همین سرخوردگی به شما اطلاعاتی می دهد، شما را بیدار می کند. آن شیطان هم بی خودی درد تزریق نکرده شیطان چی می گوید، می گوید یا از جنس بودن بشوید با هم رابطه عاشقانه برقرار کنید، من دستم به آنجا نمی رسد درد تزریق کنم.

یا نه دو تا من ذهنی بشوید نوکر بنده و این رابطه محل تاخت و تاز من است، در هر رفتاری من می توانم درد تزریق کنم، بترسید، کنترل کنید اینجا میدان بنده است دیگر، زیر سلطه من هستید که اینطوری بوده. ولی همین هم خوب است، برای اینکه ما فهمیده ایم که تا حالا زیر سلطه شیطان بوده ایم، من ذهنی بوده ایم، الان یواش یواش یاد گرفته ایم فضا را باز کنیم، تسلیم بشویم. یاد گرفته ایم که با عینک خشم، رنجش و توقع نبینیم.

یاد گرفته ایم که با الگوهایی که داریم از آن محتواها از آن هم هویت شدگی ها توقع نداشته باشیم، یکی از آنها همسرمان بوده می گفت این را بده به من. آن کسی که الان خانه نشسته منتظر است یکی بیاید به او هویت بدهد، خوشبختی بدهد، پول بدهد، خانه بدهد، این را بده، آن را بدهد، نسخه بدبختی را پیچیده است، منتظر است، بدبخت خواهد شد، محال است که زندگی خوبی بکند. یا دام بشد از کف و از صید جدایی، نباید بگذاریم به آنجا برسد برای همین مولانا می خوانیم دیگر.

امروز شما هیزم آن آتش خویشید؟ یا آتشتان مُرد. شما نور خدایید؟

سوال می کند، این لحظه شما به خودتان نگاه کنید، شما آتش درد در ذهن تان روشن است، این جهنم ذهن روشن است، و شما هر لحظه زندگی را می گیرید و این را تبدیل به دردش می کنید، تبدیل به خشمش می کنید، تبدیل به رنجش می کنید، تبدیل به هم چشمی می کنید، تبدیل به غصه می کنید، تبدیل به استرس می کنید، و توی آن می سوزید؟ آیا این بدن شما الان زیر استرس دارد رنج می کشد؟ سوال می کند. شما هیزم کش آتشی است که در ذهن تان در اثر هم هویت شدگی روشن کردید، چه جوری روشن کردید.

تقصیر ما نبوده آمدیم به ما در خانواده گفتند با این چیزها باید هم هویت بشوید، اینها را بگذاری مرکزت. گفتم باورها و فکرها هم از جنس آنها بودند، و اینها درد ایجاد کردند و دردها را گذاشتم مرکز. پس این مرکز پُر از درد است، مرتب این دردها را من روشن نگه می دارم. آها! ده سال پیش دیدی همسر من چی گفت؟ درد است، لازم است این کار که زندگی که از آن ور می آید باید در این لحظه زندگی کنی تبدیل کنی به یادآوری آن چیز و آن رنجش و آن کینه، آنجا هست و شما نمی خواهی این را برداری شناسایی کنی، بندازی دور، و این آتش آنجا مانده و این تنت را خراب می کند و خلّاقیت را از تو می گیرد، جانت را کم می کند، بی حوصله می کند تو را.



سوال می کند. امروز شما هیزم آن آتش خویشید، شما جواب بدهید، بله باید یک کاری بکنید، کی باید بکند؟ شخص شما. نگویید دوباره همسرم باید یا دوستم یا بچه‌ام باید این کار را بکند، جامعه باید این کار را بکند، متأسفانه این کار تک به تک صورت می گیرد، هر کسی برای خودش باید بکند. می توانیم ما گروهی بشویم و اطلاعات را پخش کنیم، همین اطلاعات مولانا را، آموزش مولانا را، ولی شناسایی کننده، هوشیاری شماست، یا آتش تو مُرد، اگر آتش تو مُرد خوشا به حالتان، آتش خود به خود نمی میرد، باید آب بریزند روی آن، آب از کجا می آید؟ آب از آن ور می آید.

چه جوری می آید؟ با تسلیم. هر لحظه موازی، آب می آید، شیر آب را باز کردید می ریزد به آتش دردتان، شفا می دهد شما را. شناسایی می کنید با خردی که از آن ور می آید شناسایی می کنید، با عینک زندگی می بینید که این رنجش را شما دارید و این رنجش مربوط به گذشته هست ولو اینکه موجه هم هست و لو اینکه پدرتان، مادرتان شما را کتک زدند، به شما پول داشتند آن موقع دوچرخه یا سه چرخه نخریدند، اتومبیل نخریدند پول داشتند، مدرسه خوب نگذاشتند، پدر و مادری داشتید که ده تا بچه داشتند به شما نرسیدند، مدرسه خوب نگذاشتند، بعدش هم برادر و خوه‌های تان شما را کتک زدند، هزار جور ظلم شد.

آنها مال گذشته بود، شناسایی می کنید می بینید که شما رنجش دارید از یک عده ای، از خانواده از جامعه واقعاً هم این چیزهایی که می گوئید درست است. ولی می دانیم که گذشته روی لحظه قدرت ندارد، این لحظه قدرت خداست، گذشته قدرت توهم است، هم هویت شدگی است، گذشته تمام شده و چون شما از جنس خدا هستید به شما نمی توانسته ضرر برسد. هزار بار خواندیم: بر صدف آید ضرر نی بر گوهر، و بنابراین آتش خودتان را خودتان باید بکشید.

شما نمی کشید ها! من ذهنی شما نمی کشد. شما تا می توانید اجازه می دهید آب زندگی، آب حیات، خرد زندگی از آن ور بیاید. و هر دفعه که شما مقاومت را صفر می کنید می بینید که اصلاً یک آرامشی مثل اینکه از سر شما وارد می شود از نوک انگشتان تان خارج می شود، این بدن ریلکس می شود. خوب با این شفا دادن ها و پذیرش ها هوشیاری که در این گره های دردها به تله افتاده بود آزاد می شود، و تبدیل به هوشیاری خالص می شود. و این ذره که شما باشید وقتی از این گره ها آزاد می شود، بی نهایت می شود، نور خدا می شود، ما نور خدا هستیم، هوشیاری خدا هستیم. اگر تو قفس هستیم آتش هستیم، اگر از قفس آمدیم بیرون که گفت کلیدش دست شماست نور خدا شدیم، نور خدا یعنی هوشیاری خدایی، همین هوشیاری که از اول بودیم.



جواب بدهید این سوال را آتش تان مُرده نور خدا شدید، یا شما هیزم آن آتش خویشید، اصلاً کسی نیست که آتش روشن نکرده باشد، هنر ما در این است که زودی یاد بگیریم و آتش را خیلی دیگر شعله ور نکنیم، همین ده دوازده سالگی یک خُرده آتش روشن کردیم، آتش درد، به کمک مولانا به کمک پدر و مادر عشقی، همان را هم خاموش کنیم، بعد از آن نور خدا بشویم، بعد از آن از ذهنی که ساده شده برای فکر کردن، خلّاقیت، ایجاد آثار نیک و بدون درد در این جهان، در اینکه خرد زندگی بریزد به فرمان و عمل مان و به این بودنی که نور خدا دارد، در این لحظه بی نهایت است، به بی نهایت ریشه داری خدا و آگاهی از این لحظه ابدی نایل شدیم، ذهن ما ساده شده و در هر رشته ای که کار می کنیم، برکت زندگی، خرد زندگی می ریزد به آن رشته، و شما بی کار نیستید. درد هم دیگر ایجاد نمی کنید.

از خودتان سوال کنید آیا من درد هنوز جدید ایجاد می کنم؟ نباید بکنید. آیا من روی دردهای قدیمی و شناسایی آنها و انداختن آنها کار می کنم؟ سوال کنید جواب بدهید، نمی کنید باید بکنید، و همین قانون جبران است. نگویند که این خرافات است که شما این دردها را نگه دارید و بعد من می روم فلان مکان من آنجا دست می مالم یا یکی دعا می کند این دردها یکدفعه گن فیکون می شود، همچون چیزی نمی شود، اینها خرافات است. هیچ کس قدرت ندارد این دردها را از مرکز شما در بیاورد غیر از خدا، این را قبول کنید.

آن هم یواش یواش وقتی تسلیم می شوید و کار را می دهید دست آن، عملاً و خرد زندگی و برکت زندگی و عشق زندگی، لطافت زندگی جریان پیدا می کند به شما، و به چهار بعد شما و یواش یواش مرکز شما را اشغال می کند و بی نهایت می شود، یواش یواش این چیزها اتفاق می افتند، و مسئول اتفاق افتادنش شخص شما هستید، باید اقدام کنید، باید صبر کنید باید تعهد داشته باشید، مرتّب روی خودتان کار کنید. و بهانه هم نگیرید که همسرم که کار نمی کند چه فایده دارد من خودم کار کنم، چرا بقیه مردم کار نمی کنند؟

در این رشته هیچکس نباید تقلید کند، نباید کارش را وابسته به کار دیگران بکند، چون ایشان این کار را می کند من نمی توانم. ایشان حق دارند، هر کسی حق دارد هر جوری فکر کند، هر چیزی پشت سر شما بگوید، هر کاری بکند، شما باید این حق را از خودتان سلب نکنید که باید روی خودتان کار کنید، هیچکس نباید بهانه بگیرد که چون مردم این کار را می کنند من نمی توانم الان وقتش نیست.

مردم دنبال کار من ذهنی هستند، مگر مردم همه شان به این برنامه گوش می کنند؟ اگر گوش کنند مگر معنی دار است برای شان؟ نیست که. کسی که عینک من ذهنی دارد این چیزها را نمی تواند درست بشنود، چرا هشتصد



سال است ما گوش نکردیم به اینها؟ برای اینکه گوش شنوا نداشتیم، برای اینکه گوش من ذهنی داریم، ما گوش مقایسه داریم، ما گوش هر چی بیشتر بهتر داریم، ما گوش توقع داریم، ما گوش زیر پا گذاشتن قانون جبران را داریم، کمترین را بدهیم بیشترین را بگیریم، ولی اول بگیریم و کمترین را بدهیم، نمی شود اول بدهیم، قانون خدا اینطوری نیست. قانون خدا می گوید: ببین من فراوانی هستم تو از جنس منی، شیر را باز کن بگذار برود، هی بده بده خواهی دید آخرسر این برمی گردد، من ذهنی قبول ندارد. من ذهنی می گوید: من زرنغم، می خواهم زرنگ ترین باشم. شما نباشید.

آن باد وبا گشت، شما را فُسرانید یا باد صبا گشت، به هر جا که درآید؟

آن باد، باد زنده کننده زندگی است. گفتیم در اثر تسلیم یا موازی شدن شما با زندگی یا فضاگشایی برای اتفاق این لحظه وارد وجود شما می شود، خوب همان باد اگر وارد وجود شما بشود با تسلیم شما با مقاومت صفر شما صبا می شود، صبا می زند گلها را باز می کند، این چهار بعد شما را شکوفا می کند، تن تان را ذهن تان را هیجان های تان را جان تان را شکوفا می کند، هر جا باشید. در این مملکت باشید، در آن مملکت باشید، در این شهر باشید، در آن شهر، بین این گروه مردم باشید، بین آن گروه مردم باشید، فرق نمی کند. به هر جا که در آید. ولی اگر مقاومت کنید در مقابل اتفاق این لحظه، تبدیلیش به دردش بکنید، در این صورت وبا می شود، مرض می شود و وبا را شما دیده اید، وبا وبای معمولی نیست، وبا یعنی مرض من ذهنی، گرفتاری، استرس، تمام هیجانات من ذهنی. هزار بار گفتیم مثل رنجش ها، کینه ها، کدورت ها، حس انتقام جویی، احساس تاسف و احساس گناه نسبت به گذشته، اضطراب از آینده، حسادت، خاصیت مقایسه با دیگران که یکی از الگوهای مهم من ذهنی است، تنگ نظری، حساست که حس کمیابی و ناقص بودن و کم دیدن و کم داشتن و روا نداشتن از خاصیت های مهم من ذهنی است.

یعنی وقتی این چیزها مرکز ما بشود، ما به این بلا دچار می شویم که وباست دیگر. وباست، صد رحمت به وبا. یعنی باد زندگی عوض اینکه شما را زنده کند چون شما مقاومت کردید، شما را افسرده کرد، جامد کرد، از زندگی انداخت، از جنبش انداخت، دیدید که بعضی از ما چرا بی حوصله هستیم حالش را ندارم هم از نظر جسمی هم از نظر روحی هم از نظر فکری همه منجمد شدند.

آخر می شود انسان به یک سری باور بچسبد اینها را ول نکند، در حالی که می بینی همه چیز در حال تغییر است، چطور این باورها تغییر نمی کنند؟ سوال می کند، هر دو مصرع سوالی است. شما جواب بدهید. این آب حیات این



انرژی که از آن ور می آید که هر لحظه می آید، در اثر ستیزه شما و مقاومت شما تبدیل به وبا شد و شما را از جنبش انداخت یا نه؟ شما تسلیم شدید، از آن خرد استفاده کردید، از آن عینک استفاده کردید، هم هویت شدگی های تان را دیدید، اینها را انداختید، دردهای شما شفاء پیدا کرد، شما آزاد شدید و الان باد صبا هر جا می روید با شما می وزد و نه تنها شما باز شدید به هر چی هم می رسید آن را باز می کنید، یعنی شکوفا می کنید گلش را باز می کنید، به هر جا می رسید چون به زندگی و بدون ارتعاش می کنید بودن او را به ارتعاش در می آورید، یعنی او هم یک دفعه حس می کند باد صبا در جانش وزید. مثل مولانا که باد صباش در جان ما می وزد. جواب بدهید برای خودتان جواب بدهید.

در هر سخن از جان شما هست جوابی هر چند دهان را به جوابی نگشایید

می گوید، در بالا گفت که: باد صبا شد یا وبا شد؟ کشتی شما شکسته روی آب دیگر کار نمی کند. چشمت را باز کن ببین کجا هستی؟ این سوالات را همه پرسیده است. الان از برخی من ذهنی ها پرسند بگویند آقا این حرف ها چیه؟ می گویند ما نه درد داریم، نه مرکز مادی داریم، نه هوشیاری جسمی داریم، اصلاً ما خودمان خانوادگی همه به حضور رسیده ایم، مگر اینطوری نیست.

جواب از مرکزتان می آید و لو اینکه حرف نزنید. یعنی هر کسی با بیان پاسخی که الان به زندگی می دهد، به بیرون می دهد، به ذهن خودش می دهد، خودش را بیان می کند. یعنی نمی توانی مرکزت را پنهان کنی، اگر مرکزت از درد است، این را نمی شود پنهان کرد. می شود یک کسی که تنش مریض است چندین جور مرض دارد، کاملاً مشخص است، می گوید آقا ما خیلی سالمیم این حرف ها چیه، ما آخر مریض نیستیم که.

باید روی خودمان کار کنیم. می گوید مرکز شما خودش را بیان می کند. شما می خواهی دهانت را باز کن هر حرفی بزنی، حرف شما که مهم نیست، و لو اینکه حرف هم نزنی ساکت هم بشوی، این بیان مرکز اینکه از هم هویت شدگی و درد است یا مرکز شما از جنس خداست، هزار جور خودش را نشان می دهد. صد هزاران ترجمان خیزد ز دل.

غیر نطق و غیر ایماء و سجل صد هزاران ترجمان خیزد ز دل

غیر از این زبان، غیر از ایماء و اشاره، غیر از نوشته از این مرکز ما صد هزاران جور می تواند برکت بر بخیزد، می تواند وبا بر بخیزد، ببینید ما چقدر می توانیم در جهان تاثیر بگذاریم. پاسخ از مرکز ما می آید. از مرکز شما چی



می آید؟ شما به کدام سو کشیده می شوید؟ قانون جذب به مرکز ما اثر می کند. آن قانون مهم که اسمش را گذاشتیم جبران با مرکز ما کار می کند. یعنی چی با مرکز ما؟ یعنی کسی که قانون جبران را انجام نمی دهد مرکزش به او اجازه نمی دهد که از این مطالب استفاده کند.

اگر شما قانون جبران را بکار نبرید، زیر پا بگذارید این مرکزتان نمی گذارد شما به جایی برسید، نمی توانید اینها را بگیرید بگذارید مرکزتان، منجر به شناسایی نمی شود. یک مطلب مهمی می گوید مولانا در این بیت. قانون تعهد و هماهنگی که این همه روی آن صحبت کردیم شما وقتی به چیزی متعهد می شوید در مرکزت در بیرون در تمام رفتارهایت و فکرات با آن هماهنگ می شود ولو حرف نزنید.

بالمال اگر شما این مرکز مادی را نگه دارید، پس با آن ماده هم هویت هستید و متعهد به آن هستید، متعهد به یک بافت فکری هستید، حالا شما هر جور حرف بزنید این هماهنگی با آن مرکز مادی در تمام فکرها، رفتارها خودش را نشان خواهد داد، قانون تعهد و هماهنگی است. حالا این مرکز اگر از جنس خدا بشود. باز بشود و هوشیاری خالص بشود، هر کاری بکنی در فکر و عمل باز هم نشان خواهد داد خودش را، حالا حرف نزن هیچی باز هم در نگاه و رفتار و چی می دانم حرکت و هر کاری می کنی در آن منعکس خواهد شد.

حالا یعنی چی؟ یعنی ما مجبوریم روی خودمان کار کنیم، من ذهنی به ما می گوید: بابا با حرف سر و ته قضیه را می شود هم آورد، با حرف می شود بله مردم را متقاعد کرد، آی مردم من آدم معنوی هستم، دینی هستم من را قبول داشته باشید، ببینید دارم احسان می کنم، همه ببینید، عبادت می کنم، می شود مردم را متقاعد کرد شما بله آدم آن طوری ولی در آن چیزی که از مرکزتان بلند می شود، آن را دیگر جلوی شما نمی توانید بگیرید، آن مربوط به زندگی و خداست و ساختمان چهار بعد ما و ساختمان معنوی ماست. یعنی هوشیاری و این چهار بعد ما یک جور خاصی که مطابق قوانین زندگی عمل می کند، به حرف ما بستگی ندارد. من ذهنی فکر می کند با حرف همه چی را می شود درست کرد.

پایان قسمت اول

&&&



در هاون ایام چه درها که شکستید آن سرمه دیدست بسایید

درها هم هویت شدگی های ماست. هاون ایام یعنی گذشت زمان. یا شما در این هاون ایام خودتان هم هویت شدگی هایتان را شکستید یعنی شناسایی کردید و قبول کردید و انتخاب کردید و انداختید، یا زندگی اینها را شکست، کوید. یک چیزی که بود خیلی مهم بود در مرکز شما بود زندگی این را از شما گرفت، شکست. چی می خواسته به شما نشان بدهد؟ که به این نجسب.

از اول زندگی ما، ما به چیزهایی چسبیده ایم اگر توجه کنید با عینک زندگی ببینید، از آن کوچکترین اسباب بازی که ما داشتیم که گم اش کردیم یا شکست، گریه کردیم، تا آمدیم بالا چیزهای مختلف برای ما مهم بوده، با آنها هم هویت شدیم و اینها را زندگی کویده از بین برده، می خواسته یک درسی بدهد: بابا از اینها دست بردار، نجسب به اینها. حالا این موضوع را ما شناسایی کرده ایم که هر درّی، در ضمن درّ یعنی مروارید درشت، مروارید.

در من ذهنی اینها در بنظر می آید: کار ما به به، همسر ما، بچه ما، خانه ما، فرش ما، طلاهای من، اینها درتد، چون با آنها هم هویتیم. ولی شما از هاون ایام یاد گرفتید که خودتان آگاهانه و هوشیارانه بکوید و هوشیاری که از این درها آزاد می شود، اینها سرمه چشم است. سرمه ماده ایست می کویدند و به چشم می کشیدند، قدیم فکر می کردند چشم را پُر نور می کند. یعنی این هوشیاری که آزاد می شود سبب بیشتر شدن دید دل ما می شود، هوشیاری ما بکار می افتد.

تا حالا با پنج تا حسّ و فکرهای هم هویت شده می دیدیم همین الگوها و همین دردها بودند که توضیح دادیم. الان یکجور دیگر می بینیم، هر چی ما می کویم و اینها از بین می روند، هم هویت شدگی ها، هوشیاری آزاد می شود. هر چی شما می بخشید، رنجش ها را می بخشید، کینه ها را می بخشید، می بینید که دید شما بهتر می شود، چشم شما نورش بیشتر می شود، چشم دل تان.

و در نتیجه می گوید بسایید بسایید، یعنی سرمه را بسایید، یعنی هم هویت شدگی ها را شناسایی کنید و بیندازید، دردهایتان را بیندازید، و در انداختن دردها شما عمل تان را، اقدام تان را به ادامه رفتار دیگران وابسته نکنید. هان من حاضرم دردهایم را بیندازم، رنجش هایم را بیندازم ولی این شخص این کار را نکند. آن شخص آن کار را خواهد کرد، شما خودتان را وابسته نکنید به آن شخص، شما به فکر خودتان باشید.

این شما هستید که اختیار دارید رنجید یا نرنجید. فرض کنید همسری دارید به شما خیانت می کند، بکند. شما چرا می رنجید؟ شما باید فضا را باز کنید در درون تان برای خودتان دارید کار می کنید، حالا ما چه کار کنیم که



ایشان این کار را نکنند؟ یک کسی درونش حسّ عدم امنیت دارد، فکر می کند یک کار خاصّی به او امنیت می دهد، می رود می کند. همسر شما ممکن است بیست تا کار بکند شما خوش تان نیایید، بخاطر آن بیست تا کار شما باید به حضور نرسید، محروم کنید و رنجش های قبلی تان را هم نیندازید. شما دارید سر خودتان کلاه می گذارید.

آن سرمه دید است بسایید بسایید، تازه چیزهایی که من ذهنی به ما نشان می دهد و مهمّ می داند، اصلاً مهمّ نیستند. آن چیزی که برای شخص شما مهمّ است، برای جامعه مهمّ است، برای بشریت مهمّ است، برای خدا مهمّ است باز شدن این فضای درون تان است. شما این فضا را به هیچ بهانه ای نباید ببینید، و این بهانه ها هم همه اش این است چرا دیگران این کارها را می کنند، برای اولین و آخرین بار ما باید یاد بگیریم که کارهای دیگران روی ما اثرنگذارد و اگر اثر می گذارد من ذهنی داریم. فقط من ذهنی است که به کارهای دیگران واکنش نشان می دهد، مخصوصاً واکنش منفی، مقاومت می کند.

شما هیچ موقع نباید بگویید من شکسته شدم، در هاون ایام، درها شکسته می شوند، شما از جنس شکسته شدن نیستید. خیلی ها می گویند من شکسته شدم دیگر، خانم، آقا شما شکسته نمی شوید، صدف شکسته می شود، گوهر نمی شود. ولی آن چیزهایی را که من ذهنی گوهر می داند، گوهر نبوده گوهر تقلّبی بوده. ما فکر کردیم اینها گوهرند که نگه داشتیم دیگر. ولی شما متوجه می شوید که گذشت زمان اینها را می کوبد همه را قبل از اینکه ایام بکوبد شما بکوبید. چون اگر اینها برای شما گوهر باشد و بچسبید و ایام بکوبد شما حتماً زخمی خواهید شد.

عاقل ترین کار این است شما بنشینید بگویید من مسئول خودم هستم، کارهای دیگران ولو اینکه همسر من، بچّه من هستند یا خواهر و برادرم، پدر و مادرم روی من اثر نمی گذارند. من مستقل از آنها هستم، من فضا را در درون خود باز می کنم، من شناسایی می کنم این چیزهایی که با آنها هم هویتیم از جمله دردهایم اینها در نیستند، تابحال ما فکر می کردیم اینها جواهرند، نیستند.

می خواهم اینها را شناسایی کنم و بیندازم و این کار را وابسته به دیگران نخواهم کرد. بنویسید امضا کنید زیرش را، برای همیشه، هر چه بیشتر می ساید نور چشمتان بیشتر می شود.



ای آنکه بزادیت، چو در مرگ رسیدید این زادنِ ثانیست، بزایید، بزایید

زادن ثانی یعنی یکبار ما از مادرمان زاده می شویم، می رویم توی شکم ذهن بعنوان هوشیاری و پس از مدتی اقامت در آنجا از ذهن هم زاییده می شویم، مثل همان شاپرکی که از درون آن کرم بیرون آمد. هوشیاری یا ما انسانها بعنوان هوشیاری در درون آن کرم یا قفس ذهن پس از یک مدتی متوجه می شود که اینجا واقعاً خفه دارد می شود، و این بخاطر رفتار مردم نیست، این بخاطر وضعیت جامعه نیست، بخاطر این نیست که شما پول ندارید مسافرت بروید یا خانه بزرگ بخرید یا اصلاً پول ندارید خیابان می خوابید، نه بخاطر آن نیست، بخاطر این است که هنوز توی ذهن هستیم و باید از اینجا ما زاییده بشویم، اگر از ذهن زاییده بشویم این زادن ثانی است.

مولانا می گوید بزایید بزایید. یادآوری کنم زاییده شدن یعنی هوشیاری خالص شدن، همان هوشیاری شدن که از اول بوده ایم خدائیت و الان از شکم ذهن داریم می آییم بیرون، اگر بیاییم بیرون کاملاً زاییده بشویم، اندازه مان چقدر است؟ همین اندازه خدا، بینهایت. زمانمان از زمان روانشناختی که گذشته و آینده بود، گذشته و آینده ذهن بود و گذشته و آینده ذهن یعنی زمانی که تویش هویت هست.

از کجا می فهمیم؟ می گوید از گذشته شما رنجش دارید مثلاً، در آینده منتظر یک چیزی هستید که به شما زندگی بدهد، شما می توانید بروید آنجا زندگی کنید. آقا این خانه را خریدیم الان رفتیم آنجا نشستیم، چایی را دم کردیم گذاشتیم، آن خانه ده برابر این خانه هست، مردم هم آمدند. شما دارید در آینده زندگی می کنید این زمان روانشناختی است، وقتی آمدید به این لحظه به این لحظه ابدی آگاه شدید زادن ثانی است.

بعد می گوید بزایید بزایید تندتر بزایید، نه با من ذهنی عجله کنید، همه تان بزایید، همه تان از ذهن متولد بشوید، و این کی است؟ وقتی به مرگ من ذهنی می رسیم. ای کسانی که بزادید همه انسانها می توانند بزایند اگر به مرگ من ذهنی برسند به مرگ من ذهنی رسیدن هم فقط یک آگاهی که این کشتی شکسته است، این کرم چاق شده نمی تواند راه برود، شما خوب می بینید که این وضعیت قابل دوام نیست، این روز به روز بدبختی من بیشتر می شود، من با این الگوها با این هم هویت شدگیها با این باورها با این دردها دیگر نمی توانم جلو بروم. همه را ملامت می کنم، همه را بی عقل می دانم غیر از خودم، مردم همه باید به من گوش بدهند، این وضع جلو نمی رود، کارساز نیست دیگر، پس باید بمیرم. هوشیارانه هی کوچکش می کنم، شما کرده اید.

هر جا که فرصت پیش می آید قسمتی از من ذهنی را کوچک کنم، کوچک می کنم. می بینم یک کسی حرفی می زند به من بر می خورد به محض اینکه بر می خورد، من بجای اینکه واکنش نشان بدهم و خشمگین بشوم، تأمل



می کنم که این به کدام قسمت از من ذهنیم برخورد، بگذار شناسایی کنم، شناسایی می کنم بیرون می کشم می اندازم دور، تازه از او هم تشکر می کنم. و زندگی با قانون قضایش اتفاقاتی را مرتب برای شما پیش خواهد آورد که شما شناسایی کنید با چی هم هویتید، کجا باید خودتان را کوچک کنید، هر چقدر خودتان را کوچک می کنید، همانقدر بلحاظ هوشیاری بزرگتر می شوید، من ذهنی اگر بیاید صفر بشود، شما بینهایت می شوید. یعنی کاملاً زاده می شوید، بیرون می آیید. ولی مولانا می گوید که مواظب باشید که من ذهنی را با یک من ذهنی بهتر عوض نکنید.

گر هند و گر ترک بزادیت دوم بار پیدا شود آن روز که روبند گشایید

هند یعنی سیاه، یعنی من ذهنی. ترک سفید و زیبا یعنی حضور، تمثیل است دیگر. دومین بار اگر ما دوباره من ذهنی زاییدیم، یا ترک زاییدیم، برای اینکه هر لحظه در حال زایش هستیم ما، یعنی از شکم مادرمان آمدیم بیرون، فرصت زاییدن ثانویه بوده، که ما بقول ایشان ترک بزاییم یعنی حضور بزاییم، یعنی ذره هستیم بیاییم از ذهن بیرون بینهایت بشویم، بله؟ این فرصت. و تمام دردهایی که کشیدیم اینها درد زایمان بود.

ان شاء الله که قبل از مردن یعنی مردن جسمی بزاییم، یکدفعه بمیریم، ببینیم هنوز من ذهنی هستیم، من ذهنی زاییدیم، ولی یک موقعی هست موقعی که می میریم می بینیم بینهایت هستیم، قبل از آن می فهمیم که بینهایت شدیم، قبل از مردن.

ولی یک عده ای من ذهنیشان را بهتر می کنند، آقا ما با این باورهای دینی هم هویت شده بودیم، دینمان را عوض کردیم الان رفتیم آن باورهای دینی را با آنها هم هویت شدیم گذاشتیم مرکزمان، الان آمدیم ناسزا می گوییم به آن دین قبلی خودمان. خوب این آدم من ذهنی اش را عوض کرده، قبلاً اینجور درد داشتیم، الان آن را گذاشتیم کنار اینجور درد دارم، من ذهنی عوض شده. جایگزینی، من ذهنی جدید است. قبلاً با این همسر هم هویت شدم او را طلاق دادم، آمدم با این همسر جدید هم هویت شدم، جایگزین کردم. و فکر می کنم که زاییده شدم دیگر، خوب یک همسر جدید، باور جدید.

این زاییده شدن نیست این دوباره من ذهنی را بوجود آوردیم، من ذهنی شما اگر آنجا باشد دوباره آن مسائل را یکجور دیگر بوجود خواهید آورد، اگر قرار باشد که مسأله ایجاد نکنیم در بیرون، درد ایجاد نکنیم این مرکز باید خالی بشود.



می گوید پیدا شود آنروز که روبند گشایید، روبند گشودن یکجور است یا موقع مردن، موقع مردن متوجه بشویم که ای بابا آنچیزی که ما دنبالش می گشتیم، زندگی، همیشه با ما بوده، خدا همیشه با ما بوده و می خواسته ما به او زنده بشویم و ما متوجه نشدیم، یا نه خوشا به حال شما که خیلی زودتر، خیلی زودتر این روبند را کنار زدید و همین پرده ذهن، پرده پندار را که با آن هم هویتی کنار زدید، متوجه شدید که نه فعلاً من ذهنی دارید. نه واقعاً ترک را زایدید، مقدار زیادی در شما فضا ایجاد شده.

الان آیا شما به اندازه کافی فضاگشایی می کنید؟ آیا اتفاق وقتی می افتد، شما هم اتفاق می افتید؟ یا اتفاق در درون شما می افتد؟ آیا در این بحر در این بحر همه چیز بگنجد؟ یا می ترسید که می گوید: مترسید، مترسید گریبان مدرانید، اگر گریبان می درانید که هنوز هندو هستید، اگر فضا باز شده و خاصیت فضاگشایی در شما بوجود آمده، خاصیت فضاگشایی ما خاصیت خدایی ماست.

هر دفعه که مقاومت را صفر می کنیم روبند کنار می رود، شما می توانید ببینید ذهنتان را که چقدر از جنس تُرک هستید چقدر از جنس هندو هستید، چقدر من ذهنی دارید چقدر هوشیاری دارید، منصفانه خودتان را ارزیابی کنید. ولی داریم سعی می کنیم قبل از اینکه این تن ما بمیرد، متلاشی بشود، ما از ذهن به طور کامل زاده بشویم. یعنی زادن ثانی را انجام بدهیم. بله این هم آیه قرآن است

قرآن کریم، سوره قیامت (۷۵)، آیه ۲۴-۲۲

وَجُودٌ يَوْمَئِذٍ نَاصِرَةٌ (۲۲)

آن روز رخسار طایفه ای (از شادی) بر افروخته و نورانی است.

إِلَىٰ رَبِّهَا نَاظِرَةٌ (۲۳)

و به چشم دل جمال حق را مشاهده می کنند.

وَوَجُودٌ يَوْمَئِذٍ بَاسِرَةٌ (۲۴)

و رخسار گروهی دیگر عبوس و غمگین است.

می گوید: آنروز رخسار طایفه ای از شادی برافروخته و نورانی است، در چه روزی؟ روز قیامت. این لحظه اگر شما مقاومتان صفر است، صورتتان از شادی بی سبب برافروخته و نورانی است. و به چشم دل جمال حق را مشاهده می کنید. چرا که با او یکی هستید، الان در این لحظه بینهایت و ابدیت او زنده شده اید، یعنی قیامت



شما شده، با او یکی شده اید، و به چشم دل جمال او را می بینید، یا رخسار گروهی دیگر عبوس و غمگین است، آیا چهره شما عبوس و غمگین است؟ یا از شادی بی سبب سرخ است، خودتان را یک ارزیابی کنید.

ور زانکه سزیدیت به شمس الحق تبریز

والله که شما خاصبک روز سزاید

خاصبک یعنی خاص بک، یعنی بک خاص، بک ترکی به معنی آقا، سرور که الان هم می گویند دیگر، مثل اتابک و اینها یا علی بک مثلاً یعنی مرتب مُصطلح است که می گویند علی آقا. پس خاصبک یعنی بهترین یار خدا، کسی که در این لحظه به بینهایت و ابدیت او زنده است، یار خدا در روی زمین است، روز سزا هم روز قیامت. پس بهترین یار خدا در این لحظه که روز قیامت است، روز سزاست، شما هستید، به شرطی که در این لحظه واقعاً سزوار شمس الحق تبریز باشید

ور زانکه سزیدیت یعنی این شایستگی را پیدا کردید، که شمس یا آفتاب کائنات بشوید. آفتاب کائنات یعنی جهان بی فرمی و جهان فرم انسانی است که به بینهایت و ابدیت او زنده است در این لحظه هست، دیگر در گذشته و آینده نیست، ذهنش صاف شده در ذهنش هیچگونه دردی، هیچگونه مقاومتی و هیچگونه هم هویت شدگی وجود ندارد. یک چنین انسانی شایسته هست که شمس تبریز بشود.

خدا هم منظورش این بوده است که خودش را در یک انسان زنده بکند، خودش دو تا خاصیت دارد، بینهایت و ابدیت، یعنی دو تا خاصیتش را در یک باشنده‌ای که اتفاقاً انسان آن در آمده، زنده بکند. ولی ما باید شایسته اینکار بشویم. یادمان باشد انجام کارهای سطحی، فکرهای سطحی در حالی که این مرکز مادی وجود دارد کافی نیست، کافی نیست. باید شایسته شمس الحق تبریز باشیم. اگر بشویم می گوید والله به خدا که شما بک خاص، آقای خاص، خانم خاص، انسان خاص، باشنده خاص خدا هستید در روز قیامت یعنی در این لحظه.

چقدر هستید شما؟ شما می توانید خودتان ارزیابی کنید، چقدر شایستگی پیدا کردید؟ به اندازه ای که هم هویت شدگیهایتان را انداختید، به اندازه ای که ذهنتان خالی است، به اندازه ای که از جهان بیرون شما هویت نمی خواهید، شادی نمی خواهید، خوشبختی نمی خواهید، به اندازه ای که توقع از هیچکس ندارید، به اندازه ای که خواستن من ذهنی فروکش کرده، به اندازه ای که این بند ناف جهان را بریدید و از جهان دیگر چیزی نمی آید به شما، و بی نیاز شدید از او. به محض اینکه بندناف جهان بریده بشود آب حیات از آنور می آید، همینطور که



بندناف بچه را می برید و بچه از دهنش تنفس می کند و شیر می خورد. قبلاً خون می خورد. ابیاتی از دیوان شمس و مثنوی برایتان خواهم خواند اینها کل غزل نیست، دو تا غزل کوتاه هم به طور کامل برایتان خواهم خواند، ببینیم مطلب چه اندازه روشنتر می شود امروز.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۳۰

جلوه مکن جمالت، مگشای پر و بالت تا بر پر خدایی جان مستطیر باشد

جلوه مکن جمالت، یعنی جمال من ذهنی ات را، خودت را نشان نده، هر لحظه بلند نشو بگو من از لحاظ جسمی چقدر زیبا هستم، از نظر ذهنی چقدر دانشمند هستم، من می دانم، به من نگاه کنید، خودت را جلوه نده، بلند نشو بعنوان من ذهنی. و پر و بال من ذهنی ات را هم باز نکن، پر و بال من ذهنی همان فکر کردن بوسیله من ذهنی براساس هم هویت شدگیها و حتی دردها که من می توانم با این عقل ذهنی کارهایم را حل کنم. پس پر و بال من ذهنی را هم باز نکن، تا تو بیایی با پر خدایی پرواز کنی، مستطیر شدن یعنی پرواز کردن، منتشر شدن، یعنی بگذار به صورت هوشیاری حرکت کنی، نه بعنوان من ذهنی، پس هر موقع شما بلند می شوید، بگوئید من یک خاصیتی از خودتان را به معرض نمایش مردم یا خودتان می گذارید و پر و بال ذهنتان را باز می کنید، و حتی عملتان را باز می کنید بر اساس من ذهنی، جلوی پر خدایی را می گیرید. یعنی نمی گذارید زندگی فکر و عمل کند بوسیله شما.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۹۵

دُرد به پستی نشست، صاف زُردی برست

گردنِ گرگان شکست، یوسفِ کنعان رسید

دُرد به پستی نشست، یعنی شما شناسایی کردید هم هویت شدگی ها را، بنابراین هوشیاری از اینها آزاد شد، دُرد همان لُرد شراب است که ته نشین می شود. پس همین که شناسایی می کنیم، هوشیاری بلند می شود و آن ناخالصی و دُرد می نشیند، و صاف شما یعنی هوشیاری خالص از دردها و هم هویت شدگیها رست، و به این ترتیب گردنِ گرگان شکست، گرگان همین هم هویت شدگیها بودند، در درون ما را می دریدند، گردنِ گرگان شکست، دیگر در درون شما، در آن جهنم هم هویت شدگی نیست، الگو نیست، مثلاً الگوی توقع، اینکه آدم چیزهایی را



می خواهد، و گفتیم یکی از خاصیت های من ذهنی این است که قانون جبران را زیر پا می گذارد، و نمی داند هم که چی باید بدهد تا یک چیزهایی بگیرد، فقط می خواهد. و این توقعات همیشه به رنجش منجر می شود. هر توقعی که بصورت الگو عمل می شود گرگ است، هر رنجشی یک گرگ است، هر دردی یک گرگ است، شما گردنشان را شکستید. چرا؟ برای اینکه شما بصورت یوسف کنعان، شمس تبریز، هوشیاری که به بینهایت خدا زنده می توانید بشوید، و امروز فهمیدید از قفس جدا بوده اید از اول، رسید. یعنی در این لحظه به یوسف یعنی به اصلتان، یوسف نماد اصل شماست دیگر، یوسف مظهر زیبایی و هوشیاری و همه چیزهایی خدایی ماست، در ما، ما به او زنده شدیم، شما زنده بشوید خواهید دید که گردن گرگان همه می شکنند.

صبح دروغین گذشت، صبح سعادت رسید جان شد و جان بقا، از بر جانان رسید

صبح دروغین، صبح کاذب همین من ذهنی است، و شما شناسایی کردید که این من ذهنی با آن مشخصاتش موقت بوده، بنابراین این را رها کردید، روز شد. همین که شما من ذهنی را می گذارید کنار یا متلاشی می شود یا شناسایی می کنید می اندازید، می بینید که یواش یواش این آرامش زندگی و شادی بی سبب در چهار بُعد شما جاری می شود و این فضا در درون شما باز می شود. قبلاً این مرکز پر از هم هویت شدگی و درد بود الان یواش یواش اینها دارند می روند و صبح و آرامش و روشنایی خودش را به شما نشان می دهد. روشنایی یعنی چی؟ یعنی شما همه کارهای ذهنتان را می بینید. شما الان متوجه می شوید که این کار من و این فکر من انگیزه من ذهنی دارد، خشمم باعث شد، رنجشم باعث شد این کار را بکنم، یا نه واقعاً انگیزه اش یک چیز خدایی از آنور است انگیزه ای از موازی شدن من با زندگی بوجود آمد، این خلاقیت زندگی است این دستور زندگی است، خرد زندگی است دارد این فکر می کند و عمل می کند. حتماً صبح سعادت و خوشبختی رسیده. پس ببینید مولانا خوشبختی را با حضور تعریف می کند. یعنی هر موقع که شما با عینک زندگی دیدید با روشنایی حضور دیدید، شما سعادت مند شدید، خوشبخت شدید. ما خوشبختی را در این صبح کاذب از همسرمان می خواستیم، چقدر خانواده ها به هم ریختند که یکی از همسرها گفته که تو من را نتوانستی خوشبخت کنی، آنطور که قول داده بودی. غافل از اینکه کسی کس دیگر را نمی تواند خوشبخت کند.

برای حس خوشبختی باید از صبح کاذب رد بشوی، صبح کاذب هم می دانید چی است، صبح دروغین وقتی شب می خواهد به پایان برسد یک جایی روشن می شود و این صبح کاذب است، ولی دوباره تاریک می شود. قدیم



کاروانیانی که این موضوع را نمی دانستند، فکر می کردند صبح شد، پا می شدند حرکت می کردند و به تاریکی می افتادند، دچار حمله دزدان می شدند، یا مثلاً حیوانات وحشی می شدند.

آیا شما در صبح دروغین دارید راه می روید؟ با روشنایی صبح دروغین یعنی روشنایی من دار جسمی دارید راه می روید، آیا الان همه انسانها در صبح کاذب هستند؟ تعداد کمی در صبح سعادت هستند، به نظر می آید اینطوری باشد. آیا در این صبح کاذب و با دید غلط جنگی ما را تهدید نمی کند؟ شما فرداً نباید با روشنایی صبح کاذب بروید. و مولانا می گوید: خوشبختانه گذشته، ولی برای شما هوشیارانه باید بگذرد، یعنی امکانش بوجود آمده.

امروز گفت مرغان که شما از قفس خویش جدائید. صبح دروغین گذشت صبح سعادت رسید جان شد و جان بقا یعنی جان من ذهنی رفت و جان بقا که بینهایت خداست و ابدیت خداست و دیگر از بین نمی رود، همیشه زنده هست، از بر خدا به ما رسید. شما به جان بقا زنده شده اید؟ اگر نشدید باید کار کنید. این مطالب را از مولانا شما می شنوید باید کار کنید، شما بعد از شنیدن این مطالب از مولانا نروید از جمع تقلید کنید، جمع نمی داند. شما از عارف بپرسید.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۹۶

مثالِ شمع، شد خونم در آتش ز دل جوشیدن و بر رخ فُسرَدن

فُسرَدن هم یعنی سخت شدن و منجمد شدن و از جنبش افتادن. می گوید: همینطور که شمع را دیدید، در آتش خونس می جوشد، من هم خونم، یعنی زندگیم در آتش ذهن جوشید، و همینطور که شمع منجمد می شود، من هم منجمد شدم. ز دل جوشیدن و بر رخ فسرَدن، یک معنی اش این می تواند باشد که وقتی دردها زیاد شدند در مرکز من، رُخم جامد شد، رُخم این چهار بعدم است، فکرم جامد شد. فکر ما جامد شده یا نه؟

آنهايي که به باورهای ثابت چسبیده اند فُسرده شده اند در بعد فکری، در بعد فکری ما باید عوض بشویم، چجوری عوض می شویم؟ برای اینکه زندگی هر لحظه یک فکر خلق می کند، فکر پنج دقیقه قبل را زندگی قبول ندارد. می گوید: من فراوانی هستم من بینهایت هستم، هر لحظه من به تو یک فکر می دهم. این شایسته است بشر یک تعداد فکر را بگذارد مرکزش بگوید اینها عوض نمی شوند، نمی شود همچون چیزی. پس بی نهایت را و فراوانی خدا کجا میرود؟ دلم جوشید رخم افسرد، می توانیم بگوئیم دل من از درد جوشید همینطور که آن قسمت آب



شمع می جوشد و کناره‌هایش فسرده می شود، بالاخره شمع را خاموش می کند. یک جور دیگر اگر معنی کنید، ممکن است بگوئید که دلم از عشق جوشید و من ذهنی‌ام منجمد شد، فسرده.

اگر شما دلتان لحظه به لحظه با حضور می جوشد، با عشق می جوشد، من ذهنی یواش یواش افسرده می شود، یعنی می میرد. مرتب شما هوشیاری را آزاد می کنید از هم هویت شدگی‌ها، آنطوری هم می توانید معنی کنید. بعضی از ابیات مولانا هر دوجور معنی می شود، ولی هر دو جورش یک معنی می دهد، برای اینکه اگر انسان درونش از درد بجوشد، مرکزش از درد بجوشد، و تنش افسرده بشود، بی جان بشود، و همینطور هیجانانش از جنس خشم بشود، ترس بشود و بطور کلی افسرده بشود، می نشینید تامل می کند که چرا اینطوری شدم؟

و جوابش این است که برای اینکه تو آمدی از چیزهای بیرونی زندگی خواستی، قرار بوده به زودی تو بفهمی و از این ذهن زائیده بشوی، تو زائیده نشدی. درد زیادی داخل ذهن ایجاد کردی و آن یک ذره نشستی هم که از آنور می آمد وارد می شد، آن هم بستی. هیچی! رابطات با زندگی و خدا قطع شد. درسته این را می فهمیم در نتیجه مقاومت نمی کنیم در نتیجه تسلیم می شویم، در نتیجه کارهای قبلی‌اش را انجام نمی دهد دیگر، براساس من ذهنی دیگر عمل نمی کند، درس یاد می گیرد.

متأسفانه ما بیشتر از درد یاد می گیریم، در طول تاریخ درد بوده که انسانها را به اصطلاح به حضور رسانده، الان هم شما در اثر درد نشستید به این حرفها گوش می دهید. می گوئید آقا درد نمی گذارد من زندگی کنم. درد باعث شده که کشتی شما بشکند و جلو دیگر نرود، یا این کشتی نمی رود، کار نمی کند. نه فکرهای من کار می کند، نه عملم کار می کند، نه حال خوبی دارم، پس چکار باید بکنم؟ نشستید مولانا را گوش می کنید و کمک می کنید خوب.

از این خانه شدم من سیر، وقت است به بام آسمانها رخت بُردن

پس اگر درون من از درد جوشید، حالا آن معنی را بگیریم و منجمد شد، چهار بُعد، فهمیدم که از این خانه ذهن سیر شدم، به درد من دیگر نمی خورد. همین لحظه وقتش است شما تصمیم بگیرید، بروید به اندازه آسمان بشوید. وقتی ما از ذهن می آئیم بیرون به چه اندازه می شویم؟ بی نهایت خدا، اندازه آسمان است. آسمان چقدر است؟ بی نهایت. آیا ما بزرگتر از آسمان هستیم؟ مولانا می گوید آره. این آسمان که تمام این هر چی که هست در این جهان در خودش جا داده یعنی فضا، منظوم از آسمان فضا است. اندازه ما هم اندازه فضا است، ولی



این فضا بی نهایت است. ما هم بی نهایتیم. آیا باید در این خانه کوچک زندگی کنیم ما؟ جا نمی شویم، سیر شدیم از این خانه. دوباره از یک غزل دیگر چند بیت می خوانم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۰۵

در میان باغ حُسنش می پرای مرغِ ضمیر

کایمَن آباد است، آنجا دام یا مضراب کو؟

می گوید که: ای مرغ ضمیر. مرغ ضمیر مرغ هوشیاری است. در کجا می پرد الان؟ در جهان مادی، در ذهن می پرد، ذهن فقط جهان مادی را نشان می دهد. می گوید: اینجا نپر، برو در فضای یکتایی بپر. باغ حسن او باغ زیبایی او فضای یکتایی است، یعنی ما باید برویم آنجا بپریم و اگر ما در فضای یکتایی با او یکی بشویم، اولاً که حس زیبایی او می کنیم. حس زیبایی او یعنی خدا وارد تمام فکر ها و عملمان و هرچیز که در این جهان به وجود می آوریم می شود. پس در بیرون هم چیزهای زیبا و نیک به وجود می آوریم. آن فضای یکتایی جای بسیار امنی است. و در آنجا دام و مضراب وجود ندارد.

دام یعنی تله و مضراب هم نوعی دام است به صورت کیسه یا تور که دسته دارد و برای شکار پرنده ها یا ماهی به کار می رود. در فضا اینطوری بگیریم یک دفعه می بینیم دوسه تا گنجشک اگر زیاد باشد می افتد توی آن. ما هم که همان گنجشک همان پرنده هستیم در این جهان مرتب تورها را می گیرند جلو ما، و ما می افتیم توی تور. هرچیزی که بتواند توجه کامل شما را در این جهان جذب کند و بخواهی بگویی: این مال من، افتادید توی تله آن. گاهی هم هویت بشوی، به محض اینکه تمرکزت را می گذاری روی آن و این تو را جذب می کند، آن می آید مرکزت می شود. و چقدر خوششان می آید این چیزهای بیرونی وارد مرکز ما بشوند، برای اینکه خون ما را می خورند. چیزهای بیرونی نباید بتوانند وارد فضای مقدس دل ما بشوند. ولی ما وقتی با آنها هم هویت می شویم، می آوریم اینجا می گوئیم به به به عجب جایی آمدیم.

می گوید تو بیا برو فضای یکتایی. آنجا دام و مضراب وجود ندارد، کسی که در فضای یکتایی باشد دام یا مضراب وجود ندارد. برای اینکه شما متوجه می شوید که آن چیزی که از آن چیز بیرونی می خواستید، توی آن نیست، بلکه اگر آن بیاید دل تو، دل تو را غارت خواهد کرد، دل تو زندگی است. در دل تو باید زندگی باشد. یک چیز بیرونی خیلی خوشش می آید بیاید اینجا، خون تو را می خورد. شما چرا می گذارید؟ ولی به ما پیشنهاد می شود



تو بیابرو آنجا، آنجا دام یا مضراب ندارد، برای اینکه با آن عینک وقتی نگاه می کنید، می گوید در این چیزی که می خواست من را شکار کند توی آن زندگی نیست. من این را می توانم داشته باشم، ولی می دانم این آفل است. اگر داشته باشم یا نداشته باشم خیلی به زندگی من اثر نمی گذارد.

به کیفیت هوشیاری من به شاد بودن من به آرامش من اثر ندارد، خیلی خوب یک چیز مادی اضافه دارم از آن استفاده می کنم، نبود هم نمی کنم. حالا اگر این چیز را یک دزد آمد برد دیگر ناراحت نمی شوم، می گویم او بیشتر لازم داشت، خودم را نمی کشم. ولی اگر مرکز باشد خیلی ناراحت می شوم. پس در جهان بیرون دام و مضراب هست، که می گوید ممکن است ما بیفتیم توی آن، ولی آنجا دام و مضراب نیست و بیرون امن نیست. چون هر لحظه ممکن است ما توی توری بیفتیم. ولی آنجا تور نیست.

در درونِ عاریت‌هایِ تنِ تو بخششی است

در میانِ جانِ طلبِ کانِ بخششِ وهابِ کو؟

وهاب یعنی بسیار بخشنده و از نامهای خداست. می گوید: در درون این چیزهایی که تو قرض کردی از بیرون، یعنی هم هویت شدی. پس ما هوشیاری هستیم، چیزهایی از بیرون موقت قرض کردیم، چرا موقت است؟ موقع مردن همه اینها را رها می کنیم. و اگر متوجه بشویم که اینها را نباید قرض کنیم، احتیاجی به اینها نداریم، با آنها هم هویت نمی شویم. در میان هم هویت شدگیهای تو که از بیرون قرض کردی و فکر کردی احتیاج داری، برای اینکه وقتی ما به این جهان آمديم، به ما گفتند به اینها احتیاج داری، توی اینها همه زندگی هست، زندگی تو بستگی به اینها دارد، اینها را ما عاریت کردیم.

مثلا ما می خواهیم پز بدهیم نمی گوییم که ما از جنس زندگی هستیم، الآن فرض کن که به حضور رسیدیم، به بینهایت خدا زنده شدیم. وقتی به مردم می گوییم بابا این اتومبیل ما را ببیند، می دانید چقدر قیمتش است؟ داریم قرض می کنیم اهمیت را از اتومبیل، شما می دانید ما چه کاره هستیم؟ آقا شما بگویید ما چه کاره هستیم؟ شما می دانید ما در گذشته چه کارهایی کردیم؟ داریم عاریت می گیریم، قرض می گیریم اهمیت را.

شما می دانید ما با چه کسانی دوست هستیم؟ عاریت می گیریم. ولی در درون این عاریتها، یک بخشش خدایی هست، و آن هوشیاری ماست، خود ما هستیم، ذات ماست. و می خواهی ببینی که آن بخشنده آن خدا، چه چیزی به ما بخشیده؟ در میان جان خودت بطلب. یعنی در بیرون نیست در توی عاریتها نیست.



پس شما می بینید که اولاً که شما به عاریت احتیاج ندارید، ثانیاً هم در بیرون نگرديم دنبالش، در همین جاست، در همین مرکز ماست، و فقط شناسایی کنید که من این عاریتها را دیگر نمی خواهم. با دوستیها هم هویت نیستم، با پولم هم هویت نیستم، با هرکاری که کردم هم هویت نیستم، با دانشم هم هویت نیستم. هیچکدام از اینها اهمیتی به من اضافه نمی کند، اعتبار به من نمی دهد.

برای هیچکدام از اینها نمی خواهم پز بدهم. تأیید مردم را نمی خواهم و توجه مردم را نمی خواهم، قدردانی مردم را هم نمی خواهم، هیچی از مردم نمی خواهم. هرچی بخوام عاریت است. حالا وقتی این عاریتها را نخواستم خود جان، خودش را به من نشان می دهد. خوب هوشیاری خودش را به من نشان می دهد. آن چیزی که وهاب بخشیده، خودش را به من نشان می دهد، یعنی آن می شوم من. این عاریتها نمی گذارند من اصلم را پیدا کنم.

چون برون رفتی ز گل، زود آمدی در باغ دل

پس از آن سو جز سماع و جز شراب ناب کو؟

وقتی از این گل یعنی هم هویت شدگیها بیرون رفتی، از این عاریتها بیرون رفتی، آمدی به باغ یکتایی به باغ دل. پس ببینید چقدر مهم است که ما لحظه به لحظه فضا را باز کنیم، عینک زندگی را به چشم بزنیم، هم هویت شدگی را بشناسیم، گل ها را بشناسیم و بباییم به باغ یکتایی دل، خوب از آن باغ یکتایی دل، پس از آن سو، از سوی غیب، از فضای یکتایی، جز شادی، جز رقص و جز آب حیات، خرد زندگی، شراب ناب، عشق، زیبایی و برکات زندگی کو؟ یعنی از آنور فقط اینها می آید. خوب اگر شما نمی رقصید، اگر شما آزاد نیستید، اگر شما مرتب دچار دردهای مختلف می شوید، اینها از گل می آید، از آنور نمی آید.

نگویید خدا به من می دهد، آ خدا درست کرده، قسمت ما این بوده، نه، عاریت داری، هم هویت شدگی داری، توی گل هستی و گل را هم نمی خواهی رها کنی. گل ها را هم نمی خواهی شناسایی کنی، همان قسمتی هم که می گویی جزو گل است. آن هم الگوست، یعنی خدا بدبختی را قسمت ما کرده، خوشبختی را مال یک عده دیگر، همچون چیزی می شود؟ دید گل نمی گذارد، دید هم هویت شدگی نمی گذارد، ما هم هویت شدگی با خرافات داریم، با باورهای پوسیده داریم. ما عقیده داریم یک انسان دیگر اگر به ما دست بزند، ما به حضور می رسیم. ما عقیده داریم و این هم محکم است، این خرافه، که اگر برویم به یک جایی و به آن مکان دست بزنیم، یکدفعه اصلاً به حضور می رسیم به خدا زنده می شویم. همچون چیزی نمی شود.



تمام باورها و فکرها از جنس ماده هستند و جزو هوشیاری نیستند، گل‌اند. اینها همه عاریتند، شما باورهایتان را از کی گرفتید؟ از یکی دیگر، بود اینجا اصلاً، تو کتاب خواندیم ما؟ پدر و مادرمان به ما گفتند، معلمین ما به ما گفتند، تمام آن باورها.

متأسفانه یک عده‌ای توی پیچ و تاب واژه‌ها چنان پیچیده شده‌اند، تا واژه را عوض می‌کنی، اصلاً واژه مهم نیست. مهم هوشیاری است، مهم سماع است، مهم این است که تو بینهایت بشوی و اجازه بدهی فرمها و اتفاقات در بیرون، بیایند و بروند نجسبی به آنها. آیا یک چیزی در زندگی شما تغییر می‌کند شما می‌گذارید خودش برقصد با حال و هوای خودش آمده، حال و هوایی که قضا و قدر برایش تعیین کرده با دست خدا برود؟ یا شما گرفتید نمی‌خواهید برود؟

آنهايي که زجر می‌کشند و غصه می‌خورند، آنها سماع نمی‌کنند. سماع یعنی شما مرتب جانتان گفت مستطیر است. جانتان پرواز می‌کند آزاد است با قانون قضا و کن فیکون دارد تغییر می‌کند، این لحظه خدا می‌گوید: بشو و می‌شود، هم حضورتان هم بیرون‌تان هیچ مقاومتی ندارید. این سماع یعنی مقاومت صفر. مقاومت صفر سماع است. شما اجازه می‌دهید حتی این تنتان آنطوری که زندگی می‌خواهد، رشد کند و عمل کند. فکرتان هم همینطور. شما می‌گذارید زندگی در ذرات وجودتان ارتعاش کند، اینطوری گرفتید نمی‌شود، مقاومت نمی‌گذار. پس تو از گل بیرون نرفتی، از آن سو جز سماع و شراب ناب چیز دیگری نمی‌آید. پس خدا به ما درد نمی‌دهد، ما خودمان ایجاد می‌کنیم. خوب بفهمیم.

این قضیه قسمت هم، این هم جزو خرافات است. شما وقتی مقاومت می‌کنید، زندگی تان خراب می‌شود نباید به حساب قسمت بگذارید. اگر نمی‌گذارید شراب ناب بیاید، اگر نمی‌گذارید این تن آسایش داشته باشد، تقصیر کیه؟ تقصیر خداست؟ که این لحظه می‌خواهد شراب ناب و زندگی ناب را وارد چهاربعدتان بکند، شما مقاومت می‌کنید نمی‌گذارید، این تقصیر خداست؟ قسمت شماست؟ نه. واقعا آن اصطلاح جف القلم درست است. یعنی خدا می‌نویسد حال شما را، بستگی دارد به اینکه چقدر شایسته هستید؟

حتی امروز هم این سزیدید را داشتیم، چقدر سزاوار شمس تبریزید؟ منصفانه یعنی وجدانا خودتان را درست ارزیابی کنید. چقدر در شما مقاومت و ستیزه کم شده؟ شما دیگر تسلیم را یاد گرفتید، آیا تسلیم می‌شوید؟ لحظه به لحظه فضاگشایی را تمرین می‌کنید تا این سماع و شراب ناب بیاید؟ اگر نمی‌روید، سزاوار نیستید، شایسته نیستید که زندگی خوب بکنید.



چون هزاران حُسن دیدی کان نَبْد از کالبد

پس چرا گویی جمالِ فاتحِ الأبواب کو؟

مگر ما هزاران زیبایی، هزاران عمق، ندیدیم که از من ذهنی نبود؟ چقدر زندگی یا خدا، راه حل به شما نشان داده بعضی موقعها که گیر کرده بودید، کار شما را حل کرده، یکدفعه یک چیزی به یادتان آمده، یا نه بعضی موقعها در عالم تسلیم یکدفعه شما به یک عمقی زنده شدید، یکدفعه دیدید یک شادی بی سبب تمام وجود شما خودش را نشان داد، شما شاد شدید، شما آرامش پیدا کردید و این از من ذهنی نبوده است. چون من ذهنی خوشی‌اش به این است که اینقدر سود کردیم خوشحال است، به وضعيتها نگاه می‌کند که اینجا بد است غصه می‌خورد خیلی سطحی است، ولی بعضی موقعها که شما عمقی پیدا می‌کنید، این عمق که از من ذهنی نیست.

پس می‌گویند حالا که این عمق‌ها را دیدید و این شادیهای بی سبب را دیدید، چرا می‌گویید که صورت گشاینده درها کو؟ گشاینده درها یعنی خدا، فاتح یعنی گشاینده، ابواب یعنی درها. نه به خودتان نگاه کنید. نشده تا حالا به یک عمق عمیقی زنده بشوید، یک شادی بی سببی در شما بوجود بیاید؟ چرا. آن همان است. شاید هم خیلی از شما الآن یک آرامش ظریفی را زیر فکرهايتان حتی دردهایتان حس می‌کنید. این دردها را دارم، ولی آرامش دارم. خیلی موقعها می‌بینید یک نفر فوت می‌شود و شما محزون می‌شوید.

در عین حال که حزن دارید می‌بینید آن زیر یک آرامشی هم دارید. یک چیزی از دست می‌دهید ضرری می‌خورید می‌بینید که ناراحتید این ذهنتان ناراحت است، ولی در عمق یک آرامشی دارید و آرامش‌تان به هم نمی‌ریزد. این همین می‌گوید صورت خداست، دارد خدا خودش را به شما نشان می‌دهد.

ای فقیه از بهرِ الله علمِ عشق آموز تو

ز آنکه بعد از مرگ حَلّ و حُرمت و ایجاب کو؟

به فقیه می‌گویند، چه فقیه مذهبی، چه هر کسی که من ذهنی‌اش را قبول دارد و دانش من ذهنی‌اش را قبول دارد که با آن هم هویت شده، آن فقیه است. می‌گویند به خاطر خدا، به خاطر علم خدا، تو بیا علم عشق را یاد بگیر. علم عشق از حس یکتایی با خدا در ما ایجاد می‌شود. علم عشق درواقع علم یکتایی است. علم انداختن هم هویت شدگی‌هاست. علم آزاد کردن هوشیاری از گره‌های هم هویت شدگی و دردهاست و زنده شدن به آن است.



می گوید به هرکسی که با دانش ذهنی اش هم هویت شده و آنها را مرکز کرده و سفت کرده مثل سنگ شده، دلش به او می گوید به خاطر خدا، حالا به خاطر خودت که زندگی نخواهی کرد، تو بیا علم عشق بیاموز.

چون آنهایی که تو یاد گرفتی و گذاشتی مرکزت، اینها علم عشق نیستند. علم عشق بالمآل این است که زندگی هر لحظه روی ذهن ساده شما می نویسد چی فکر کنی و چی عمل کنی و چه برکتی از زندگی بیاید همراه این فکر و عمل وارد این جهان بشود. علم عشق در کتاب نیست. هر لحظه، برای خودش یک علمی دارد، یک دانایی دارد. دانایی خداست، ذهن خداست. برای اینکه بعد از اینکه تو مردی به من ذهنی، دیگر حلال و حرام و ایجاب یعنی اقتضا، این چیز اقتضا می کند ما این کار را بکنیم کو؟ اینها همه از مرکز منجمد تو می آید بیرون. این صحبت در مورد همه صادق است.

شما این صحبت را نباید اختصاص بدهید به یک آدمهای خاص. دارد به شما می گوید، به من می گوید، به همه می گوید. مگر ما برای خودمان براساس ذهن هم هویت شده قوانین سفت و سخت نداریم؟ چه چیزی ما را در ذهن نگه داشته و نمی گذارد این زادن ثانی صورت بگیرد؟ همین دانشمندی ما. همین که می گوییم می دانیم و براساس آن قضاوت می کنیم و براساس آن مقاومت می کنیم، ما می دانیم که الآن باید ناراحت بشویم.

می گوید: زندگی می گوید که من علم عشق دارم، من شراب ناب به تو می دهم، من سماع می دهم. منم که معنویت تو را بیرون تو را، حضور تو را و عمل تو را و فکر تو را اداره می کنم. اینها را زندگی می گوید. کن فیکون یعنی من می گویم تو باش و من اداره می کنم. من قضا و قدر دارم، من می دانم چی برایت خوب است. حالا تو با این دانش محدودی که با آن هم هویتی می خواهی که همه چیز را خراب کنی؟ هی می گوید این حلال است آن حرام است این اقتضا می کند این باور اقتضا می کند ما این کار را بکنیم. پس من چی؟ خدا می گوید من این لحظه نشستم به تو فکر جدید بدهم، خوب این فکر جدید من چی می شود؟

بگذر ز آفریده بنگر در آفریدن، من هر لحظه بوسیله تو می آفرینم، آفریده را رها کن. تو چندتا آفریده محدود را گرفتی گذاشتی مرکزت. چطور تو شناسایی نمی کنی؟ از زبان زندگی و خدا، که این من هستم اصل کاری، نه من ذهنی محدود تو.

پایان قسمت دوم

&&&



خوب چند بیت از غزل ۲۲۰۸ برایتان می خوانم

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۰۸

ناله ای کن عاشقانه، درد محرومی بگو

پارسی گو ساعتی و ساعتی رومی بگو

پس مولانا می گوید: تو بیا ناله عاشقانه بکن، و بیان کن که چقدر از خرد زندگی، از عشق زندگی محروم بوده‌ای. برخی از شما از این ناله ها می کنید، چقدر زیباست، ناله عاشقانه می کنید. الان تقریباً همه شما شناخته‌اید که این کشتی شکسته من ذهنی دیگر کار نمی کند، و چقدر دیر به این فکر افتاده‌ایم ما که این کشتی را بیندازیم دور و سوار کشتی ذهن هم هویت شده نشویم، و زادن ثانویه را انجام بدهیم.

و یک آرزومندی عاشقانه و دعای عاشقانه، خواست عاشقانه از خدا داریم، و همین طور حالا نه حس تاسف من ذهنی، یک جوری می گوییم: ای کاش ما زودتر به زندگی زنده می شدیم و این همه محرومیت نمی کشیدیم و زودتر به او زنده می شدیم.

می گوید تو این ناله را در مرکزت می کنی، در درونت می کنی، حالا می خواهی به پارسی بگو به فارسی بگو یا به عربی بگو به انگلیسی بگو، می خواهد بگوید که: این ناله، ناله دل باید باشد، ناله از ته دلت باشد، یک آرزومندی خالصانه باشد، مهم نیست که این را به زبان عربی می گویی، به زبان فارسی می گویی، انگلیسی می گویی، نمی دانم رومی می گویی. پس اعمال سطحی مهم نیست، چکار می کنم و چی می گویم. بلکه آن ناله عاشقانه و آرزومندی عاشقانه مطرح است. شما که می کنید این کار را، یعنی شما با تمام وجودتان از زندگی می خواهید که شما را به خودش زنده کند. دیگر چی می گوید و چه جوری می گوید و به چه زبانی، مهم نیست.

پس به این ترتیب حتی از ملیت های مختلف به زبان های مختلف ما می توانیم ناله عاشقانه بکنیم، باهم. و چقدر این تفاوت این عبادت ها که ما جدی گرفتیم، سطحی است و توهم است. اگر ناله عاشقانه بکنیم تفاوت های سطحی و باورهای سطحی را دیگر جدی نمی گیریم، ما سر این باورهای سطحی باهم جنگ می کنیم.

چرا که از ناله عاشقانه، در ما خبری نبوده، درد محرومی نداشتیم، درد محرومیت ما می گوییم که: چرا من مثلاً اتومبیل من مرسدس بنز نیست مثلاً تویوتا است، چرا من محروم شدم از این اتومبیل، این که درد محرومی نیست که چرا این یکی اینقدر پول دارد من اینقدر دارم پس من محروم، نه اینها درد محرومی نیست. درد محرومی می



گوییم منظور من از آمدن به این جهان این بود که به او زنده شوم به بی نهایت او و من تازه فهمیدم که جریان چی است و الان روی خودم کار می کنم و این درد محرومی را بیان کردن و دانستن و همیشه تمرکز کردن خیلی ارزش دارد برای زندگی ارزش دارد، برای شما هم ارزش دارد.

گر کسی گوید که: آتش سرد شد، باور مکن

تو چه دودی و چه عودی، حَی قَیومی، بگو؟

می گوید که: اگر کسی آمد به تو گفت که آتش عشق، این منظور آمدن به این جهان اینکه هوشیاری دائما در تقلاست که برود به اصلش برسد هوشیارانه، و ما نمی دانیم و جلویش را گرفته ایم تو باور نکن، یعنی آتش سرد نمی شود. آتش عشق در ما سرد نمی شود، ممکن است که هم هویت شدگی و درد داشته باشیم و زیر درد باشیم ولی آن آتش، آن میل ما در ذات ما، در هوشیاری ما و جذب زندگی یا خدا به سویش وجود دارد، از بین نمی رود. می گوید تو چه دود باشی چه عود، مهم نیست اصلا، یعنی به لحاظ بیرونی دود هستی یا عود هستی، بویت خوب است یا بویت بد است، مهم نیست.

تو بیا حَی قیوم بشو. حَی قیوم یعنی هوشیاری آگاه شده به خودش، یعنی زندگی که قائم هست به خودش یعنی به بی نهایت و ابدیت خدا زنده شدن در حالی که هنوز ما در تن هستیم، این را ما اسمش را می گذاریم حَی قیوم. زندگی که یا هوشیاری که متکی به جهان نیست و روی خودش ایستاده. وقتی هوشیاری از هوشیاری آگاه می شود، الان هوشیاری از چیزها آگاه است و تمرکز روی آنها دارد، چرا؟ از آنها زندگی می خواهد.

وقتی روی خودش قائم می شود حتما رفته تحقیق کرده دیده که در آنها زندگی نیست و روی آنها نمی تواند قائم بشود، می تواند قائم شود؟ نمی تواند قائم شود چون آنها در حال از بین رفتن هستند ما امتحان کرده ایم دیده ایم که داریم می ترسیم، چرا ما می ترسیم؟ برای اینکه روی آنها ایستاده ایم، روی چیزهای این جهان ایستادیم که در حال از بین رفتن اند. ولی آیا خدا هم دارد از بین می رود؟ نه، می شود از بین برود، بمیرد؟ نه. پس چرا شما به او زنده نمی شوید؟ پس ما به حرف هیچ کس گوش نمی دهیم.

پایین دوباره یک مطلبی را می خوانم می گوید هر کسی تو را سرد کند، بدان که شیطان در آن است. اگر کسی آمد به شما گفت این مولانا را بگذار کنار این حضور چی است و از این حرف ها، دارد تو را سرد می کند. و فکر کنم هفته گذشته بود گفت که: یکی را می فرستم سراغت، شیطان گفت، اگر نتوانم از طریق فکرها می آیم. حتی



اگر فکری در شما بوجود آمد گفت من از کجا بفهمم اینها درست است؟ باور کنید فکر شیطانی است. همان شیطان آمده است شما را سرد بکند. اگر کسی، اگر فکری اگر پدیده ای بخواهد آتش عشق را در شما سرد کند شما باور نکنید.

گر کسی گوید که: آتش سرد شد، باور مکن، شما هفتاد سالتان است، هشتاد سالتان است اگر گفت بابا دیگر عشق مرده دیگر هوشیاری هم بوده تلف شده رفته همچون چیزی نیست نشده. حتی اگر یک دقیقه مانده ما بمیریم هنوز فرصت داریم به او زنده شویم. تو چه دود باشی چه عود یعنی به لحاظ تظاهر بیرونی هر چه باشد، باورهای زیبایی داری با آن هم هویتی، نه باورهای خیلی بدی داری، دائما درد اظهار می کنی، نه، حرف های خوشایند می زنی و اینها سطحی اند، تو باید به او زنده شوی، باید به بی نهایت او زنده شوی، از آنجا بیان کن. بله همین را می گفتم

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۶۳۸

یك سگ است و در هزاران می رود هر که در وی رفت او او می شود

می گوید که یک سگ است یک شیطان هست در هزاران انسان می رود به صورت من ذهنی، هر که در وی رفت او، او می شود، یا، هر که در وی رفت، او او می شود. هر دو صورت درست است. هر کسی من ذهنی داشته باشد پر از درد، پس شیطان رفته در مرکزش، پس از جنس شیطان شده. آن آدم می خواهد شما را سرد کند، آن آدم می گوید دردهایت را نینداز، هم هویت شدگی ها را نینداز، آزاد نشو، تقلید کن، باورهای پوسیده را نگه دار، دردها را نگه دار، نه تو باور نکن. باور نکن و

هر که سردت کرد می دان کو در اوست دیو پنهان گشته اندر زیر پوست

هر کسی تو را سرد کرد بدان که شیطان در اوست و این شیطان پنهان شده در زیر پوستش. یعنی در زیر این ظاهر قشنگ او که حرف های زیبا هم می زند، بدان که خود شیطان است. یعنی هر کسی در مرکزش هم هویت شدگی با باورها با دردها با چیزهای این جهانی دارد، شیطان در اوست. و او شما را سرد خواهد کرد. ولی تا زمانی که این نفس می رود و می آید، تکامل هوشیاری می خواهد ما به بی نهایت او زنده بشویم، شما به طرح خدا کار داشته باشید، به حرف من های ذهنی مردم اصلا توجه نکنید، الان مطالبی هم خواهیم خواند که این مطالب هم به شما کمک خواهد کرد.



ای دلِ پَرانِ من تا کی از این ویرانِ تن

گر تو بازی برپر آنجا، ورتو خود بومی، بگو

دل پران من، هوشیاری است. ما دل پران داریم، شما می بینید که این توجه زنده ما می تواند روی چیزی بنشیند و می تواند از روی آن بلند شود. شما اختیار دارید می گوئید من نشستم روی همچون چیزی در جهان فکر می کردم زندگی دارد و الان می بینم که این شاخه دارد می شکند و من از روی آن بلند می شوم. یعنی دیگر با آن هم هویت نیستیم. و شما به دل من ذهنی نه، دل هوشیاری تان که شما هستید می گوئید که: تا کی می خواهی در این تن ویرانه زندگی کنی؟ که پر از درد است، پر از خرابی است، هرچی که درست کردم توی آن درد هست، روابطم درد دارد، کارم درد دارد، تنم مریض شده این وضعیت من را خسته کرده.

به ما می گوید اگر بازی برپر آنجا برپر به فضای یکتایی از این جهان، دیگر در جهان هم هویت شدگی نمان. بر پر آنجا یعنی همه هم هویت شدگی هایت را ببنداز، به عنوان هوشیاری روی چیزهای مختلفی در این جهان نشستی بلند شو، بلند شو. اگر هم جغدی یکدفعه تکلیف ما را مشخص کن، بگو من جغدم. بوم یعنی جغد. جغد ویرانی را دوست دارد.

چند بیت هم از غزل شماره ۲۲۷۵ برایتان می خوانم که بسیار ابیات بیدار کننده ای هستند، امیدوارم شما این ابیات را به دفعات برای خودتان تکرار بکنید و حتی این غزل ها و برخی قسمت های مثنوی هم همین طور، می توانید برایتان خانه مثلا آواز هم بخوانید با آن، زمزمه کنید. بله غزل این خاصیت را دارد دیگر، حالتان را خوب می کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۷۵

کوه است جان در معرفت، تن برگ کاهی در صفت

بر برگ کی دیده است کس يك کوه را آویخته؟

جان ما به محض اینکه از ذهن بیاید بیرون کوه است و ما کوه دانایی خدا هستیم، برای اینکه از جنس او هستیم. برای اینکه به محض اینکه شناسایی کنید، این آویزش ها به جهان و چسبیدن به جهان را و رها کنید برگردید، ریشه در خدا دارید. کوهی، به لحاظ دانایی هم کوهی. یعنی به خردی که تمام کائنات را اداره می کند دست پیدا



می کنی، اما این من ذهنی یک دانش محدود است مثل کاه، تن برگِ کاهی در صفت، می گوید تا حالا کی دیده که یک کوه آویزان بشود از یک کاه؟ فقط ما می کنیم، ما انسان ها، بر برگ کی دیده است کس یک کوه را آویخته؟ کوهی که ما باشیم و ریشه در زندگی داشته باشیم و از دانایی او و از عشق او و صفای او استفاده بکنیم، از خرد او استفاده بکنیم، از قدرت او استفاده بکنیم، از بینش او استفاده بکنیم، آمدیم آویزان شدیم از یک برگ که باور پوسیده کهنه که با آن هم هویتیم و شده مرکز ما، و آن مرکز پوسیده و پر از خرافات، ما را اداره می کند. آیا این درست است؟ نیست دیگر. و درست شبیه این است که یک کوه آویزان یک کاه است، که در بیرون دیده نشده.

از ره روان گردی روان، صحبت ببر از دیگران

ورنی بمانی مبتلا، در مبتلا آویخته

رهروان انسان هایی مثل مولانا هستند، شما هم که رهرو هستید رهرو راه حق، می خواهید از جهان برگردید و در این راه صمیمی هستید، قانون جبران را رعایت می کنید، زحمت می کشید شب و روز کار می کنید، دائما یادتان است این موضوع و متعهد هستید و این تعهدتان را فراموش نمی کنید و می دانید که از جنس او هستید، الست هم می دانید و به هر اتفاقی در این لحظه بله می گوید، شما رهرو هستید. و از مصاحبت با رهروان ما روان می شویم، راه می افتیم.

من پیشنهاد می کنم شما این دوستی با مولانا را حفظ کنید. اگر شیطان آمد به صورت خیال یا به صورت یک آدم بیرونی شما را سرد کرد، شما سرد نشوید، بگو آقا برو دنبال کارت، به همین خیال خودت هم فکر خودت هم برو فعلا من کار دارم، چشم بعدا صحبت می کنیم. همین را می گوید، صحبت ببر از دیگران. صحبت یعنی هم نشینی. هم نشینی با دیگران را تمام کن، کسی که از جنس این کار نیست در این کار صمیمی نیست، سطحی است در لفافه واژه ها پیچیده شده، مرکزش پر از هم هویت شدگی با باورهاست نمی تواند به شما کمک کند.

شما مولانا را رها نکن به او بچسبی وگر نه مبتلا یعنی درد، دارای درد، در این صورت پر از درد خواهی شد، مریض خواهی شد در حالی که آویزان از یک مریضی. می شود یک من ذهنی مریض آویزان از یک من ذهنی مریض بشود که این من ذهنی دوم می گوید من استادم؟ نه، آویزان نشوید. شما با استفاده از مولانا، پذیرش را یاد گرفتید، فضا را هر لحظه باز کنید خدا کمک می کند، شما اصلا به کسی احتیاج ندارید. اصلا از اشخاص کمک نخواهید. همین یک مولانا کافی است، برای تمام جهان کافی است، ما بزرگ زیاد داریم، ولی خوب این یکی از بزرگترین هاست، کافی است، جامع است.



جانِ عزیزان گشته خون، تا عاقبت چون است چون

از بدگمانی سرنگون در انتها آویخته

جان همه عزیزان یعنی انسان ها، خون شده، مرکزشان پر از درد است. همه‌اش در اضطراب آینده هستند آینده چی می شود؟ وضعیت ما چی می شود؟ چرا می گویی چی می شود؟ شما چرا الان تسلیم نمی شوی، خرد زندگی بیاید به فکر و عملت، چرا خودت فکر خلاق نمی کنی زندگی خودت را درست کنی؟ چرا نمی گذاری زندگی تو را درست کند؟ چرا نمی آیی به این لحظه؟

چون کیفیت هوشیاری شما در این لحظه هست که فکر و عمل شما را تعیین می کند، که مفید باشد یا مضر باشد. از بدگمانی سرنگون یعنی چون من ذهنی دارد، عینک های من ذهنی دارد، از هم هویت شدگی و درد عمل می کند، سرنگون است. هرکسی که در انتها یعنی به یک چیزی در آینده آویزان است و منتظر است آن بیاید و از آن زندگی بگیرد، این از بد فکر کردن سرنگون شده است.

بد فکر کردن عبارت از این است که شما بیایی در این لحظه براساس هم هویت شدگیها و دردها فکر کنی و آنها سرچشمه فکر و عملت باشند، در حالی که می توانستی موازی با زندگی باشی و خرد زندگی فکر و عمل شما را تعیین کند. دومی خوش گمانی است، دومی خوش فکری است. آن موقع شما به آینده کاری ندارید. درست است که یک هدف دارید، اولاً از آن هدف، زندگی نمی خواهید. این لحظه زندگی می کنید، زندگی می کنید، زندگی می کنید، زندگی می کنید و می دانید که خرد زندگی و عشق زندگی می ریزد به فکر و عمل شان و آن آینده هم خوب خواهد شد. و شما نمی گذارید که درد و فکر من ذهنی بعنوان وسیله، آن هدف را فاسد کند.

هر لحظه که من ذهنی را وسیله می کنید، هدفتان را فاسد می کند، بادام پوک می کنید. برای اینکه با انرژی من ذهنی می کارید، با فکر من ذهنی می کارید، نمی گذارید کن فیکون کار کند. شما به قانون قضا توجه نمی کنید. جانتان خون خواهد شد. اگر شما این لحظه را رها کنید، اگر شما این لحظه را وسیله کنید برای رسیدن به یک چیزی در آینده، و این لحظه باز نشود که خود زندگی است، شما نمی توانید موفق بشوید.

اگر این لحظه را شما، خود لحظه را نمی بینید، یعنی از خود لحظه که زندگی است و بینهایت خداست، آگاه نیستید، اگر در این لحظه ریشه دار نیستید، سطحی هستید، از این فکر به آن فکر می پرید در همین سطح و اینجا عمق ندارید، پس از آنور چیزی نمی آید.



فکرهای شما که پی در پی می آیند، خشم شما، هیجانات ذهنی شما، انگیزه فکر و عمل تان هستند، موفق نخواهید شد. برای اینکه دائماً از طریق این فکرتان به آینده نگاه می کنید. اتفاقاً این فکرتان الآن، همین من ذهنی اطراف را بصورت مانع و دشمن می بیند، برای اینکه فقط وضعیتها را می بیند. از وضعیتها هم می گوید چه وضعیتی جلوی من را گرفته که نمی رسم به آن، تا به من زندگی بدهد؟ شما در انتها نیاویزید، ببایید به این لحظه، سرنگون نشوید. برای این کار تسلیم بشوید، برای این کار مقاومت نکنید، قضاوت هم نکنید.

تسلیم، پذیرش اتفاق این لحظه قبل از قضاوت یعنی رفتن به ذهن و بدون قید و شرط است. یعنی فضاگشایی در اطراف هر اتفاقی، بدون قید و شرط، هر لحظه. این کار شما را از جنس این فضا می کند. فضا اصل شماست. این فضا باید بی نهایت بشود. وقتی بینهایت بشود شما به اصل تان رسیدید. کاملاً زنده شدید.

چون دید جان پاکشان آن تخم کاؤل کاشت جان

واگشت فکر، از انتها در ابتدا آویخته

وقتی جان پاک ما که از فضاگشایی خودش را به ما نشان می دهد، آن کاشت اول را، تخم اول را که هوشیاری بوده و خدا کاشته به ما نشان داد. در مثنوی هم الآن برایتان خواهم خواند. ما بصورت هوشیاری، کاشت خداست، کاشت زندگی است. آمدیم ما با من ذهنی روی این کاشت خدا، یک چیزهای جدیدی کاشتیم، که همین چیزها من ذهنی هستند. می گوید این پوسیده است، بالاخره اینها پوسیده است می پوسد از بین می رود همان کاشت اول باید رشد کند. وقتی شما یک لحظه در اثر پذیرش اتفاق این لحظه متوجه شدید که کاشت اول چی بوده، در اینصورت فکرتان از آینده برمی گردد به این لحظه. به محض اینکه آمدید به این لحظه در اینصورت آن کاشت اول خودش نشان می دهد و شما مزاحم آن نمی شوید و می گذارید کاشت اول رشد کند که حضور است.

کاشت اول همان هوشیاری ماست که الآن شما متوجه می شوید که ما رفتیم جهان یک چیزهای جدید روی این کاشتیم و فکر بعد از فکر، همان چیزهای جدید است. هر لحظه هم می کاریم. و الآن شما اگر متوجه بشوید که روی این نباید چیزی بکارید دیگر برای اینکه می پوسد و رشد نمی کند و آخر سر این باید رشد کند، خیلی این بینش مهمی است، دیگر نمی کارید. آی این فکری که براساس من ذهنی و درد می کنم فایده ندارد و این روی همین چیزی که خدا کاشته، کاشته می شود و رشد نخواهد کرد. برای همین می گوید واگشت فکر از انتها در ابتدا آویخته. فکر برمی گردد از آینده به این لحظه، تمام تمرکزتان می آید به اینکه این الآن هوشیاری چه جوری می



خواهد رشد کند و شما هر لحظه در حال تسلیم هستید. وقتی تسلیم هستید قضاوت نمی کنید براساس دانسته های ذهنی تان، مقاومت نمی کنید. این مقاومت را شما به یاد داشته باشید که هر موقع مقاومت می کنید روی این کاشت خدا، شما یک چیزی می کارید که نباید بکارید. این ابیات را باید تکرار بکنیم تا خوب باز بشود. الآن هم مطلبی راجع به همین مطلب از مثنوی برایتان خواهیم خواند.

اصلِ ندا از دل بُود، در کوهِ تن افتد صدا

خاموش، رود در اصلِ کُن، ای در صدا آویخته

صدا می خوانیم برای اینکه پژواک یا انعکاس صوت را یا صدا را یا ندا را صدا می گوئیم. بله پس انعکاس، صداست. می گوید که اگر شما روی این نکارید و کشت اول را ببینید، این ندا یعنی الهام خدا و آن چیزی که از آنور می آید پیغام، دیگر خود ندا خودش را به شما نشان می دهد. ولی اگر من ذهنی باشد این می افتد در کوه تن، کوه تن یعنی من ذهنی. شما الآن اصل ندا که از طرف زندگی می آید می خواهید یا آن چیزی که پیچیده در ذهن؟ آن چیزی که پیچیده در ذهن همین چیزهای تکراری است دیگر.

اصلِ ندا از دل بُود، در کوهِ تن افتد صدا. پس هر چیزی شما از ذهنتان می شنوید که مربوط به این جهان است پژواک ندای زندگی است که ما اجازه نمی دهیم بشنویم. برای این کار باید من ذهنی ضعیف بشود، کوچک بشود کم بشود. برای همین می گوید: خاموش، خاموش یعنی ذهن را ساکت کن، برو در اصلت باش. کن، همین کن فیکون یادتان است.

کن به معنی باش در این لحظه بدون مقاومت بدون قضاوت بدون هم هویت شدگی، این لحظه فقط باش. خوب ما نمی توانیم باشیم برای اینکه فکر می آید می زند ما را می برد. بعضی از ما حتی این لحظه را هم تجربه نکردیم. همه اش با فکرها داریم تجسم می کنیم. آن کسانی هم که به واژه ها آویخته اند همین به صدا آویخته اند، حالا چه فرق می کند مثلاً ما به جای یک لغتی یک لغت دیگر بگوئیم؟ ما اصلاً به حضور، بودن، هوشیاری، خدا واژه اش فرقی نمی کند، موضوع سر این است که به آن زنده بشوی.

موضوع سر این است که به اصل کُن عملاً زنده بشوی، یعنی در این لحظه باشی و از ذهنت چیزی نیاید از من ذهنی نیاید و ذهنت همیشه ساده بماند، می توانی؟ خوب می گویی نمی توانم. باید روی خودت کار کنی، همین قانون جبران است. می توانی ذهنت را خاموش کنی؟ یا لحظه به لحظه بدون اختیار تو یک فکری در سرت می پرد؟ این همین پژواکی است که ما عادت کردیم بشنویم. ما فکر می کنیم که انعکاس ندا را یا صدا را در این کوه



ذهن نشنویم می میریم، همچون چیزی نیست. ما زندگی هستیم. قرار بر این است که در حالیکه در این تن زندگی می کنیم ما، به یک بعدی به نام بودن یا خدا یا خدائیت زنده بشویم که اسمش را امروز گذاشت حی قیوم، بودن. الآن می گوید اصل گُن، باش، باش یعنی هوشیاری باش، من ذهنی نباش. من ذهنی اصلا وجود ندارد. اگر باش را ما عمل کنیم گُن فیکون به کار می افتد.

اگر شما خاموش باشید، ذهن را خاموش کنید و انعکاس صدا در ذهن را نشنوید، یکدفعه می بینید که همان باش و می باشد در مورد فرم شما و بی فرمی شما کار می کند، و شما دخالتی ندارید. شما اگر مقاومت را به صفر برسانید دخالتی در موضوع زندگی ندارید. و هر موقع دخالت کردید و قضاوت کردید، متوجه می شوید. هر موقع من ذهنی شما را زیر سلطه گرفت متوجه می شوید که راه را اشتباه می روید، آن انرژی قطع شد، متوجه می شوید راه را اشتباه می روید، بد شد، حالتان خراب می شود. به ما می گوید: ای در صدا آویخته، یعنی در انعکاس ندا در ذهن، یعنی به صدای من ذهنی آویخته، برای اینکه ما همه اش صدای من ذهنی خودمان را می شنویم. می گوید این را خاموش کن.

خوب شما هم می گوید نمی توانم، حق هم دارید، برای اینکه یک عمر ما صدای من ذهنی را صدای خودمان گرفتیم. هی ما می گوییم به نظر من اینطوری است. من ذهنی شما دارد حرف می زند. من می گویم اینطوری است، من می دانم. اینها یعنی چی؟ یعنی من ذهنی من می داند. من بعنوان من ذهنی می دانم. هی من من من. یک چنین انسانی در انعکاس ندا در ذهن آویخته، آویخته یعنی همه اش با آن زندگی می کند. این، این همین صدای من است. اصلا شما هر چی من ذهنی بگوید، اینکه شما نیستید اصلا.

شما آنموقع هستید که در این لحظه به او زنده باشید و ببینید او چی می گوید، شما آن را می گوید و تازه آن را هم می فهمید که مال شما نیست. مولانا چقدر می گوید اینها مال من نیست. هی می گوید تو می گویی. ولی نگاه کن به من های ذهنی، هی می گویم من من، من می گویم من می دانم من می دانم، برای اینکه اینها به آواز ذهنشان آویخته اند.

گفت زبان کبر آورد، کبرت نیازت را خورد

شو تو ز کبر خود جدا، در کبریا آویخته

گفت زبان یعنی خاموش نشدن، هر لحظه من ذهنی یک فکر می کند، آن فکرها را به زبان آوردن و گفتن اینکه اینها را من می گویم و مال من است، وقتی می گوید مال من است، بلند می شود می گوید من دیگر. می گوید



گفت زبان خودنمایی می آورد، باید بلند شوی، هر لحظه که می گویی من می دانه بلند می شوی، کبر است این. و هرچه بیشتر بلند می شوی از آنطرف محروم تر می شوی. هرچه ما بلندتر می شویم، به لحاظ حضور ضعیف تر می شویم. اینقدر بلند می شویم، بلند می شویم می گوئیم من من من که حضورمان صفر می شود و ارتباط مان با زندگی قطع می شود، هیچ خردی نمی آید.

شما دیدید آنهایی که خیلی خودخواه هستند و خودنمایی می کنند هیچ آثار خردی در حرفشان و عمل شان نیست. یک ذره دیگر بیشتر قطع بشود، آدم دیوانه می شود. هرکسی خیلی باورها و حرفهای خودش را جدی بگیرد و دیگران را ابله تصور کند، که نمی دانند، فقط من می دانه، این آدم دیگر دیوانه شده، بریده دیگر، از همه جا بریده، از خدا بریده، از مردم هم بریده، نهایت کبر همین می شود.

می گوید کبر تو نیازت را می خورد. نیاز در اینجا همین آرزومندی ماست، همین دعای ماست. هرچی بلند بشویم، ما دیگر دعا نمی کنیم، ما دیگر نمی خواهیم به او برسیم. تو بیا از کبرت جدا بشو و در خدا بیاویز، کبریا یعنی خدا، از نامه های خداست. شو تو ز کبر خود جدا، برای اینکه از کبرمان جدا بشویم باید ذهن مان را خاموش کنیم. باید بدانیم این صداهایی که در سر ما بلند می شود، صدای اصل ما نیست، صدای من ذهنی ماست. درسته؟ خوب الان برای بیان این مطلبی که خواندیم یک قسمتی از مثنوی دفتر دوم که از بیت ۱۰۵۰ شروع می شود را سریع برایتان می خوانم. این ابیات بسیار ساده هستند، البته به شرط اینکه چندین بار برای خودتان تکرار کنید. بارها عرض کردم تکرار کلید است و بسیار کمک کننده است.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۰

روح او با روح شه در اصل خویش پیش ازین تن، بوده هم پیوند و خویش

روح ما انسانها با روح خدا، شاه، در اصل، قبل از این تن، قبل از این فکر، قبل از این من ذهنی، هم پیوند و خویش بوده اند. یعنی روح ما هوشیاری ما، امتداد اوست. ما هم پیوند و خویش با او هستیم. ولی این من ذهنی آمده، الان می گوید خودش را به قول معروف به ما فروخته و ما هم فکر می کنیم که ما من ذهنی هستیم. در حالتی هنوز گفت که این عشق نمرده، سرد نشده، اینطوری است. امتداد خدا آمده، روی آن یک چیزی کاشته شده، همین که این چیزهای سطحی را ما شناسایی کنیم، متوجه می شویم همین کشت هایی می ریزند، ولی آویزان می شویم. ولی شما می دانید که روح شما، هوشیاری شما در اصل خودش، امتداد همین خداست و هنوز هم پیوند و خویش



اوست. هنوز ما این ارتباط را داریم. یعنی ارتباط خدا نمی تواند آسیب ببیند، این ما هستیم که در اثر ندانم کاری این کشت های ما، همین تن ما، فکر ما، هر چیزی که من ذهنی نشان می دهد، اینها می پوسد و از بین می رود. اگر بدانیم آن هستیم، اینها هم جای خودش را پیدا می کند.

کار، آن دارد که پیش از تن بده ست بگذراز اینها که نو حادث شده ست

می گوید کار او مهم است. ما باید برویم دنبال کار او که قبل از این تن بوده. قبل از این تن بودن بوده هوشیاری ما بوده. البته تن منظورش همین چهار بعد ماست، ولی توجه کنید ذهن یا من ذهنی از این چهار بعد هم یک برداشتی دارد، یک تصویری دارد، یک چیزی ساخته که این تصویر ذهنی، من ذهنی، خودش را به ما فروخته. ما قبول کرده ایم که ما این من ذهنی هستیم. می گوید کار دست این نیست.

کار اصلی دست آن نه چیزی است که قبل از تن بوده است. از اینها که تازه ایجاد شده، از اینها بگذر. حادث شده یعنی به وجود آمده. هر چهار بعد ما تازه به وجود آمده از وقتی که از مادرمان زاییده شدیم این را دیدیم. یک قسمتش هم در شکم مادرمان ساخته شده. قبل از آن به صورت هوشیاری بوده ایم. آن هوشیاری کار دستش است که ما اینجا کورش کرده ایم.

کار، عارف راست، کونه آحول است چشم او بر کشت های اول است

می گوید کار موثر را عارف می کند. برای اینکه دوبین نیست. دوبین یعنی دید من ذهنی. دوبین یعنی اینکه ما بگوییم این من ذهنی هستیم، این من ذهنی می شود مرکز ما یک من ذهنی برای دیگران ایجاد کنیم، بعد این من ذهنی من با من ذهنی او ارتباط داشته باشد، دو تا شدیم. عارف این طوری نمی بیند. عارف چه جوری می بیند؟ عارف می بیند که انسان امتداد خداست، می رود جهان، برمی گردد روی او قائم می شود. بعد این چهار بعدش هم روی این رشد می کند، ولی همیشه جدا از این چهار بعد است.

می گوید چشم عارف به آن کشت اول است. کشت اول همان هوشیاری است. هوشیاری ما، روح ما، خدائیت ما، خدا آن را کشته و گفته که این باید رشد کند. ببینید دارد رشد می کند دیگر. یعنی رفته توی جماد، آنجا و نایستاده. آمده به نبات یعنی به درخت، از درخت پریده به حیوان آنجا هم نایستاده، آمده به کجا؟ به ذهن. از ذهن هم می خواهد چه بشود؟ توی ذهن ما یک چیزهایی رویش کاشته ایم با ذهنمان، می گوید اینها را بینداز دور. کشت اول این است که او کاشته این باید رشد کند. این چیزهایی را که تو رویش گذاشته ای بینداز دور. خوب اگر



هوشیارانه شما بشناسی بیندازی دور خوشا به حالت، ولی اگر خودت هم هوشیارانه نیندازی، اینها می پوسد می ریزد. همین الان می گوید. مهم است این ابیات.

آنچه گندم کاشتندی و آنچه جو چشم او آنجاست روز و شب گرو

می گوید توی این سطح، مردم یک عده ای جو کاشته اند یک عده ای گندم. این می گوید که این خیلی چیز خوبی است. یک عده ای با باورهای خوب مخصوصا باورهای مذهبی اجتماعی خوب، سطح بالا، علمی هم هویت شده اند. می گویند بابا دیگر این علم است و این دیگر همه چیزهای خوب را این دارد، روی کشت اول کاشته، این گندم است. آن یکی هم که هیچی. آن هم کاشته اینها باورهای بد است، سطح پایین است.

ولی عارف به هیچکدام از اینها نگاه نمی کند. یعنی به هیچ هم هویت شدگی نگاه نمی کند. هرکسی هم اگر می گوید من هم هویت نمی گوید با چیزهای بد هم هویت می گوید حتی این دردهای من هم که روی این کشت اول کاشته ام اینها چیز خوبی است. ولی عارف می داند که این چیزی که روی اینها کاشته اند هرچه هست این را بینداز دور و چشم او آن کشت اول است. می گوید که هوشیاری باید رشد کند. به ما می گوید مزاحم این کشت اول نشو.

کشت اول چیست؟ کشت اول هوشیاری است، خدائیت است، این باید در ما رشد کند، بی نهایت بشود. یعنی ما هرکاری که می کنیم، با این هم هویت می شویم، با آن هم هویت می شویم. این کار خوب را می کنیم، آن کار بد را می کنیم. اینها اصلا مهم نیست. همه اینها جهت دار شده یک جوری ما را هدایت می کند که این کشت اول در ما رشد کند، و اگر رشد کند به بی نهایت خواهد رسید. یعنی همه کارها چنان برنامه ریزی می شود به وسیله زندگی که ما از ذهن متولد بشویم. این را می خواهد بگوید. و عارف این را می داند. مولانا می داند.

یک آدمی که با باورها هم هویت شده همه اش توی آن چیزهایی که یاد گرفته از کتابها آنها را می خواهد بیان کند. آنها هم جای خود دارد، یعنی چیزهای علمی هم جای خود دارد. ولی کشت اول نیستند. اینها را ما پیدا کردیم و با آنها هم هویتیم. وقتی هم هویت می شویم می شود کشت دوم روی کشت اول. عارف می داند. حواس شب و روز به کشت اول است.

حالا آیا در ما هم حواسش به کشت اول است؟ بله. عارف چون به بی نهایت او زنده است مثل مولانا، همه اش می خواهد ببیند که این کشت اول را می تواند به ارتعاش دریاورد؟ برای چی می گوید که: ای مادر، ای پدر تو باید به



بودن زنده بشوی و بودن را در بچه ات شناسایی کنی، نه فقط نقشها را خوب بازی کنی. پدر خوبی باشی، پول در بیاوری، تمام چیزهای لازم را برای بچه ات بخری، محافظتش کنی و هرچه انجام دادنی است تمام و کمال انجام بدهی، این کافی نیست، از نظر زندگی. برای همین هم نتیجه نمی دهد.

شما نگاه کنید، هرچقدر ما وظیفه مان را به عنوان نقش، بدون بودن، خوب بازی می کنیم، نتیجه غلط می گیریم. ما بچه بزرگ کرده ایم همه چی به او دادیم ها، مدرسه خوب هم گذاشتیم، اتومبیل هم خریدیم، دیگر اصلا سختی هم به او ندادیم، ولی یک چیز بی عقلی از آب درآمده، نازک نارنجی، خشمگین، طلبکار. چرا اینطوری است؟ برای اینکه چشم ما به کشت اول نبوده، می گوئیم گندم کاشتیم دیگر، دیگر بهترین کار را من انجام دادم. کافی نیست، انجام دادن کافی نیست.

آنچه آبست است شب، جز آن نژاد حيله‌ها و مکرها با دستِ باد

خیلی مهم است. شب، شب انسان، این که ما آمدیم خواب ذهن هستیم و شب دنیا، دنیا هم شب است. این جهان شب است یا نه؟ همه در شبند. این شب یک چیزی خواهد زاید. درست است؟ این بی نهایت خداست. باید یک باشنده‌ای زنده بشود و شب که آخرین قسمت شب همین خواب ما در ذهن است، خواب ما در دردهاست. غیر از آن نخواهد زاید می گوید. ما آبستن به بی نهایت و ابدیت خدا هستیم، جز این نخواهیم زاید. و اگر بخواهیم مکر و حيله بکنیم، مکر و حيله هم یعنی فکر کردن به وسیله من ذهنی، اینها باد است و باد. توجه می کنید؟ آنچه آبست است، آبست یعنی آبستن، یعنی حامله، جز آن نژاد.

ما حامله به خدائیت هستیم، توی شب هم هستیم و صدای ذهنمان را می شنویم، در واقع در خواب راه می رویم و آن را صدای خودمان می دانیم، و اینها را جدی می گیریم. تفاوت این صداهای ذهنمان را با دیگران جدی می گیریم، و یک چیزهایی را هم کاشته‌ایم روی کشت اولیه و آن چیزها را هم مرکز می دانیم، و اینها چون کشت سطحی است، مثل همین باورهایی که با آنها هم هویتیم، متفاوتند با انسانهای دیگر.

این تفاوت را ما خیلی جدی گرفتیم. سر آن با همدیگر به جنگ پرداختیم، همدیگر را کشتیم، ما باورهای مذهبی متفاوت را می گیریم می کشیم، اذیت می کنیم. این کشت سطحی است. کشت اولیه همه هوشیاری خدایی است و این حيله و مکر شیطان است که ما به خاطر باورهای یک نفر که با ما متفاوت است و می دانیم کشت سطحی است، بگیریم دیگران را بکشیم یا اذیت کنیم یا بگوئیم چقدر اینها از ما متفاوتند، اینها کافرنند، همچون چیزی



نیست، کافر خود ما هستیم. هرکسی که کشت سطحی را جدی بگیرد و خودش بگیرد و از جنس خدا بگیرد و آن را خدائیت بداند این آدم واقعا خدا را نمی شناسد. و نمی داند آبستن به چیست، نمی داند توی شب است. انسان در شب راه برود، توی تاریکی راه برود، توی جهل ذهن راه برود، توی جهلی که دردهای من ذهنی ایجاد کرده راه برود و فکر بکند که حقیقت را می گوید. و الان شما می دانید که ما اگر به بی نهایت او زنده نشدیم، عمقی نداریم، از آنور چیزی نمی آید، ذهن ما می گوید، این یک چیز سطحی است. نباید جدی بگیریم. باید بگوییم نمی دانیم. این را دانش فرض نکنیم. این دانش محدود ذهن ماست.

کی کند دل خوش به حیل‌های گش آنکه بیند حیل حق بر سرش؟

می گوید که اگر انسان بداند که این طرح را، اسمش را گذاشته حیل. خدا قضا دارد دیگر، قانون قضا دارد، قانون کن فیکون دارد. قضا بستگی به این دارد که ما چقدر هم هویتیم، چقدر می گذاریم او اتفاقات را به وجود بیاورد و فضا بگشاییم در مقابل اتفاقات و تسلیم بشویم. وقتی تسلیم نمی شویم حیل می کنیم. کسی که موازی با زندگی نیست در این لحظه با اتفاق ستیزه می کند این آدم حیل می کند. حیل یعنی فکر کردن بر اساس من ذهنی، اینکه محل خیزش فکرهای ما از مرکز هم هویت شده باشد، از دلی باشد که پر از درد و هم هویت شدگی است، این حیل است. ولو اینکه این فکر خیلی عالی به نظر بیاید.

می گوید که، گش به معنی بسیار فراوان، به معنی خوش و خوب هم هست، زیبا. می گوید که آدم دلش را چه جوری به حیل‌های فراوان و خوب خودش دل خوش می کند، وقتی می بیند که محاصره حیل‌های خداست؟ وقتی ما بدانیم که از زیر سلطه او نمی توانیم خارج بشویم این تو برای چی باید حیل بکند؟ و الان بهتر توضیح می دهد. بله این هم آیه قرآن است که به این بیت مربوط است:

قرآن کریم، سوره آل عمران (۳)، آیه ۵۴

وَمَكْرُوا اللَّهَ ۖ وَاللَّهُ خَيْرُ الْمَاكِرِينَ

و آنان فریفتاری نمودند و خدا نیز مکر کرد، و خدا بهترین مکر کنندگان است.

خدا توجه کنید مکر کنندگان در اینجا باید بگوییم، طرح ریزان هست. یعنی طرح خدا به وسیله قضا و قدر است. قضا موقعی به نفع شما اتفاق می افتد که شما کاملا تسلیم باشید. تسلیم باید فضا باز کنی به اتفاق این لحظه و شما با دانایی من ذهنی نگویند که چرا این اتفاق می افتد؟ من با آن ستیزه می کنم. باید بدانید که قانون قضا این



اتفاق را که بهترین اتفاق برای شماست، الان تعیین کرده، شما باید فضا را باز کنید، این صلاح شماست و بهترین صلاح شماست، و بهترین دانش داندانی است که تمام کائنات را اداره می کند، این را تعیین کرده برای شما. و همه این اتفاقات هم در جهت آزادی شما از من ذهنی و زنده شدن به اوست. همین الان گفتیم.

حالا یکی ستیزه می کند با اتفاق این لحظه، با قضا می ستیزد. خوب طرح خدا بر سرش است، می تواند جان سالم به در ببرد؟ نمی شود که. یعنی ما همه کار می کنیم به او زنده نشویم. وقتی کسی بلند می شود و می گوید: من می دانم. اگر نمی دانست که با اتفاق این لحظه ستیزه نمی کرد. کسی که در سلطه زمان آینده است و می خواهد برود آنجا زندگی کند و زندگی را در چیزها می داند این وضعیت خیلی خراب است.

وضع ما در من ذهنی خیلی خراب است، زندگی به ما لطف کرده که ما خودمان را از بین نبرده ایم. واقعا زندگی علاقه دارد که خودش را در ما زنده کند. حوصله اش اگر اندازه ما بود اصلا کن فیکون کرده بود همه انسانها را، خیلی ما دیر بیدار شدیم، نشدیم هنوز.

پس قضا و قدر یک جوری است که هرکاری ما بکنیم که به او زنده نشویم جلوی ما می ایستد، مسئله ایجاد می کند، درد ایجاد می شود. بالاخره ما می گوییم چرا دردم می آید؟ برگردم. نتیجه نمی گیریم، بادام پوک می کاریم و گرنه خدا حيله نمی کند. اتفاقاتی که می افتد آن اتفاقی نیست که ما تصور می کردیم با ذهنمان، یک چیز دیگر می شود و آن چیز دیگر شدن دست ما نیست.

جانِ تو نه این جَهْد، نه آن جَهْد

او درونِ دام، دامی می نهَد

یعنی انسان درون دام خدا یک دام دیگری می گذارد، همین دام من ذهنی ماست. فکر می کنیم، حيله می کنیم، نقشه می کشیم، تمام نقشه های ما این است که هرچه بیشتر بهتر، چوب لای چرخ مردم می گذاریم، حسادت می کنیم، تنگ نظری می کنیم، روا نمی داریم، دردها را ایجاد می کنیم، بر اساس درد فکر می کنیم، دردها را در جهان زیاد می کنیم، مقایسه می کنیم، خودمان را بزرگ جلوه می دهیم، با پر من ذهنی می پریم، دام می گذاریم که چیزهای بیرونی را شکار کنیم و غافل از اینکه ما در دام او هستیم یا در دام قضا هستیم، در دام خدا هستیم. می گوید به جان تو نه این دام می جَهد، یعنی دامی که ما گذاشتیم، نه دام گذارنده. جان تو نه این جَهد، نه آن جَهد. نه دام ما می جَهد نه خود ما. پس ما دام نمی گذاریم، ما تسلیم می شویم. می دانیم هم دام بزرگتری وجود دارد و ما از آن دام نمی توانیم جان سالم به در ببریم و ما تسلیم می شویم.



گر بروید، و بریزد صد گیاه عاقبت بر روید آن کشته‌اله

می گوید صد تا گیاه بروید و بریزد، می بینید که ما می کاریم روی کشت اولیه. کشت اولیه هوشیاری ماست. باید در ده، نه سالگی از ذهن بیاید بیرون و واقعا به زودی رشد کند بی نهایت بشود، و زندگی این را می خواهد. ما می رویش می کاریم صدبار می ریزد. می کاریم، می ریزد. نمی شود نگه داشت می گوید. عاقبت کشته اله، کشته خدا می روید و این یکی ها می ریزند. خوب الان شما چه نتیجه‌ای می گیرید؟ که روی کشته خدا شما نکارید دیگر. یعنی هم هویت نشوید، با هر چیزی هم هویت می شوید روی این کشته اله می کاریم، حالا ببینیم بعدش چی می گوید:

کشت نو کارید بر کشت نخست این دوم فانی است و آن اول درست

انسان کشت جدید می کارد، بر کشت کاشته خدا، درست مثل این که یک جایی یک گیاهی را کاشتید و این جوانه زده و جوانه نمی زد، امروز هم گفت از قفس جداست، در ما حضور جوانه زده، حضور اصلا جداست، ما اصرار داریم که حتما آب و روغن کنیم، و روی این کشت اولیه که می خواهد رشد کند در ما، و باید رشد کند طبق تکامل هوشیاری، چجوری از آن مراحل گذشته، باید از این ذهن خیلی زود متولد بشود، و ما کشت جدید می کاریم بر روی آن، که این کشت جدید ما فانی هست و شما بدانید که اولی درست هست و شما مزاحم کشت اول که همان هوشیاری هست نشوید.

کشت اول کامل و بگزیده است تخم ثانی فاسد و پوسیده است

کشت اول که می گوید خدا کاشته کامل است، برای این که او کاشته و از جنس او است، ما می خواهیم به جنس او و به عمق او زنده بشویم و هم کامل است، هم خدا گزیده دیگر بهتر از این نمی شود، این یکی ها را ما انتخاب کردیم، تخم ثانی را، اینها فاسد و پوسیده است، چون همه را با من ذهنی کاشتیم، روی کشت اول. دوباره تکرار کنم یک جایی یک گیاهی را کاشتید جوانه زده آمده بالا، حالا روی آن یک چند تا تخم هم بریزی، خوب اگر این آمده بالا، تخم جدید اصلا جا ندارد بروید، برای همین می گوید تخم ثانی فاسد و پوسیده است.

افکن این تدبیر خود را پیش دوست گرچه تدبیرت هم از تدبیر اوست

می گوید: این تدبیر من ذهنیت را پیش خدا بینداز، پیش دوست، گرچه که همین فکریایی هم که تو ذهن می کنی از تدبیر اوست، چرا؟ تمام فکریای من ذهنی هم اگر به درد ختم می شود، اینها را هم زندگی با توجه به حال



و هوای ما به سر ما می اندازد، که اگر درد باید ایجاد کند، درد ایجاد کند که درد شما را بیدار کند. فایده درد چی هست؟ بیداری. یا می کشد ما را، این تن ما علت پیدا می کند، بالاخره ما اینقدر عقل داریم بپرسیم که چرا تن ما اینقدر بیمار می شود؟

چرا فکر ما این همه بیمار هست؟ چرا حال نداریم؟ چرا جان نداریم؟ باید بپرسیم یا نپرسیم؟ بنابراین فکرهای من ذهنی هم می گوید از تدبیر او هست، ما فکری در ذهنمان می کنیم در من ذهنی که او صلاح می داند، شما نگوئید اینها را ما می کنیم، می گوید اینها را هم او. حالا که اینطوری است واقعا شما باور می کنید، از ته دل چرا تسلیم نمی شوید؟ آقا ما من ذهنی را نخواستیم، اصلا فکر هایش را هم نخواستیم، دردهاش را هم نخواستیم، هیچ چیزش را نخواستیم، من از این به بعد موازی با زندگی می شوم، ببینم که چی می گوید به من؟

کار، آن دارد که حق افراشته است آخر آن روید که اول کاشته است

دوباره تاکید می کند، می گوید کار موثر را، آن دارد که خدا افراشته، خدا این هوشیاری را کاشته در ما، کار را او انجام می دهد فقط، بالاخره هر چقدر هم که ما با من ذهنی ما بکاریم، بادام پوک بکاریم، چه می دانم درد بریزیم به رابطه ها، خودمان را مریض کنیم، فکر بکنیم، خیلی سعی کنیم، نمی شود. آخر سر باید او بروید، آخر آن روید که اول، اول هوشیاری را کاشته، گفته این هوشیاری از جماد به نبات، از نبات به حیوان، از حیوان به انسان، در انسان بینهایت می شود، انسان باید بگذارد بینهایت بشود، هی انسان رویش چیز می کارد، برای چی؟ نباید به حرف مولانا گوش بدهیم؟

هرچه کاری، از برای او بکار چون اسیر دوستی ای دوستدار

هر چه می کاری تو، برای او بکار، یعنی برای خدا بکار، و این را ما با ذهن نمی توانیم تشخیص بدهیم، باید تسلیم بشویم، هر موقع مقاومت در ما به صفر می رسد در مقابل اتفاق این لحظه، آن موقع فکرهای ما را او می کند، عمل ما را او تعیین می کند و هر چه ما می کاریم و هر فکری می کنیم و عملی می کنیم آن درست است. می گوید هر کاری می کنی، برای او بکن، ولی ما نمی توانیم با من ذهنی با درد عمل کنیم، بگوییم او دارد می گوید دیگر، نه سرت را می گوید، هم هویت شدگیت را می گوید، یک دردی در تو می گوید، یک مرکز مادی می گوید، نشانش مقاومت صفر هست، نشانش عدم ستیزه است، نشانش تسلیم کامل است.



من امیدوارم شما معنی این تسلیم را خوب یاد گرفته اید و این را هم باید ما قبول کنیم، ما اسیر دوست هستیم، چرا اسیر دوست هستیم؟ برای این که گفت در میان این عاریت های تو یک بخشش وهاب وجود دارد، بخشش خدا وجود دارد، این همه اش دنبال آن هست، یعنی ذات ما، هوشیاری ما، خدایت ما، اصلاً علاقه ای به این هر چی بیشتر بهتر ندارد، این فشار جامعه و تقلید از جامعه هست که زیر درد ما باز هم می گوئیم هر چی بیشتر بهتر، باز هم از جمع تقلید می کنیم، باز هم درد ایجاد می کنیم، باز هم خشمگین می شویم، باز هم می رنجیم، باز هم توقع داریم، باز هم از جهان بیرون زندگی می خواهیم.

می گوید ما اسیر او هستیم، بعنوان هوشیاری همه اش دلمان می خواهد ما آنور برویم، ای دوستدار، یعنی همه ما عاشق او هستیم، بطور مصنوعی عاشق چیزهایی در این جهان شدیم، به محض این که یک بار، دوبار به او زنده بشویم، متوجه می شویم که بابا ما عاشق این چیزهای جهان نیستیم، معنیش این نیست که ما چیزهای این جهان را نمی خواهیم، چیزهای این جهان، وضعیت مادی ما را بهتر می کند. خوب خانه سه اتاق خوابه، بهتر از خانه یک اتاق خوابه هست، آدم بچه هایش راحت تر زندگی می کنند، ولی عاشق خانه سه اتاق خوابه شدن بجای یک اتاق خوابه و آن را مرکز قرار دادن و با آن هم هویت شدن، معنیش این هست که ما نمی دانیم با چی باید هم هویت بشویم، نمی دانیم اصل ما به چه طرفی می رود دائماً.

گِردِ نفسِ دزد و کارِ او مپیچ هرچه آن نه کار حق، هیچ است هیچ

تو بگرد نفس دزد و کار او، نفس دزد دیگر مشخص شد، من ذهنی دزد، من ذهنی ما مثل موش زندگی ما را می دزدد و خیلی هم راحت می گوید که ما است دیگر و ما قبول کردیم که او ما است، زندگی ما را می دزدد به درد تبدیل می کند و تلف می کند. و جلوی ما را گرفته که به او زنده بشویم، می گوید به حرفهایش گوش نده، هر چیزی که، هر کاری که، کار حق نباشد می گوید هیچ است هیچ، گفتم کار حق موقعی است که شما در این لحظه تسلیم کامل هستید، نشانش مقاومت صفر است، عدم قضاوت است.

شما از ته دلتان صادقانه می گوئید نمی دانم، این نمی دانم خیلی مهم است، نمی دانم شما را به دانایی خدا وصل می کند، اگر در آن صداقت داشته باشیم، صداقت هم موقعی هست که مقاومت نباشد، دردها را باید کم کنیم، دردها نباید انگیزه فکر و عمل ما باشند، شما دردها را شناسایی کنید و هر کجا پیدا کردید بیندازید.

پایان قسمت سوم

&&&



دوتا غزل کوتاه هم از دیوان شمس برایتان می خوانم، یادآوری می کنم که اگر شما بیننده این برنامه هستید و علاقمندید واقعا برنامه را زنده بشنوید، به همان اندازه که واقعا حوصلتان می گیرد، گوش بدهید یا نگاه کنید، بقیه اش را بیاورید بعدا نگاه کنید، از طریق وبسایت یا در پخش های آینده یا می توانید ضبط کنید نگاه کنید، البته برنامه طولانیه، من این را کاملا درک می کنم.

این یک فرصت بیانی است که من نمی خواهم از خودم بگیرم و از شما هم بگیرم، بنابراین بنده دارم یک تولیدی با همکاری شما اینجا انجام می دهم که ان شاء الله اینها مفید باشد، کامل باشد، مدتش ممکن است طولانی باشد، ولی حتی یک برنامه می تواند کافی باشد برای یک نفر که تمام موضوع را درک کند، با همان یک برنامه از من ذهنی حرکت کند برود به فضای یکتایی، بنابراین از شما خواهش می کنم هر کجا که خسته شدید، خوب کنترل دست شماست، خاموش کنید، بروید استراحت کنید، بعداً بیاید بقیه اش را ببینید.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۹۳

جمع باشید ای حریفان زآنکه وقت خواب نیست

هر حریفی کو بخُسد، واللّه از اصحاب نیست

ای دوستان، ای یاران جمع باشید، جمع بودن یا مجموع بودن یعنی ما بصورت هوشیاری هم هویت شدیم با چیزهای زیاد و این چیزها در بیرون هستند، و سرمایه گذاری شدیم در تک تک آنها و پراکنده شدیم، یعنی تقسیم شدیم توی آن چیزها. و آن چیزها همان چیزهایی هستند که فکرشان در سر ما لحظه به لحظه می پرد، می گوید که: شما این هوشیاری را از آنها بکشید بیرون و به آن هوشیاری زنده بشوید.

پس هوشیاری که ما باید به آن زنده بشویم، خداییتی که، بینهایتی که باید به آن زنده بشویم، کجاست الان؟ پخش شده در این هم هویت شدگیها. که مولانا تمثیل زد، شبیه شبی است که ستارگان می درخشند، ولی خورشید نیست، حالا روز بشود این ستاره ها محو می شوند، یعنی شما هوشیاری را از هر کدام از این هم هویت شدگیها که در آسمان درونتان می درخشند و نیروی زندگی شما را جذب می کنند و تلف می کنند، آنها را شناسایی می کنید و هوشیاری را از آنها جذب می کنید و به هر کدام از آنها زنده می شوید. اگر همه را جذب کنید، به بینهایت او زنده می شوید، خورشید طلوع می کند. شب ستاره ها می درخشند، اگر نور همه را جذب کنید، شب از بین می رود، روز می آید، خورشید شما طلوع می کند.



پس می گوید جمع باشید، حالا هر کسی باید برای خودش این کار را بکند و جمع باشد، اگر کسی جمع باشد با یک کسی که جمع است، می تواند رابطه عشقی برقرار کند، اگر کسی جمع باشد، خودش را در دیگران می تواند شناسایی کند، شناسایی خود در دیگران به دیگران کمک می کند، برای این که به آنها یاد آوری می کند که از جنس زندگی هستند، منتها مجموع نیستند.

و به ما می گوید که وقت خواب نیست، برای این که این کار یعنی پراکنده شدن در تعداد زیادی از هم هویت شدگیها، خواب رفتن در آنهاست و لحظه به لحظه، فکر یکی از آنها در سر ما، بی اختیار می پرد، پس این فکرهای پی در پی در سر ما، که ما فکر می کنیم، صدای خودمان است، صدای آن هم هویت شدگیهاست و این من ذهنی است و مصنوعی است و صدای بیرون است، صدای خدا نیست. باورها هم از آن جنس هستند، چیزهای فیزیکی بیرون، از آن جنس هستند که ما چسبیدیم به آن، دردها هم همین ستاره هایی هستند که می درخشند در شب، تا زمانی که آنها می درخشند، نور ما را می خورند، خورشید ما طلوع نمی کند.

می گوید وقتی که وقت خواب نیست، چرا؟ امروز هم توضیح داد، از موقعی که وارد انسان شدیم ما بعنوان هوشیاری، از قفس جدا بوده ایم و زندگی انتظار دارد که هر لحظه ما به او زنده بشویم، این قدر که ما وقت تلف می کنیم، هنوز در خوابیم و دوست داریم در ذهن بخوابیم، به خواب دردها برویم، این از نظر زندگی موجه نیست، می بینیم که از نظر ما هم نیست، در این حالت می بینیم کشتی ما شکسته و چهار بعد ما کار آبی ندارد. و شما این موضوع را می دانید.

می گوید هر حریفی و هر یاری که بخسبد یا بخوابد، به خدا جزو اصحاب نیست، اصحاب جمع صاحب است، صاحب یعنی یار، معاشر، دوست، هم صحبت و هم اصحاب هم صحابه، جمع صاحب است، یعنی یار، هر حریفی که بخوابد، می گوید والله جزو یاران خدا و یاران کسانی که در حضور هستند نیست، این غریبه است، از جنس فرم است. در اینجا اصحاب ممکن است این موضوع را هم اشاره بکند که ما بعنوان بینهایت خدا چون یار او هستیم اگر بخوابیم در ذهن، دیگر یار او نیستیم.

زندگی انتظار دارد در این هفتاد، هشتاد سالی که تو این جسم هستیم ما، به بینهایت او زنده بشویم. خوابیدن و ادامه خواب صلاح ما نیست، ما زندگی نمی کنیم، خدا هم از کارش می ماند، ما باید برایش کار انجام بدهیم، کاری که با من ذهنی انجام می دهیم، کار نیست.



روی بستان را نبیند، راه بستان گم کند

هر که او گردان و نالان شیوه دولاب نیست

دولاب، یعنی چرخ چاه، ما را تشبیه کرده به چرخ چاه، می دانید چرخ چاه را یکی می گرداند و چرخ چاه معمولاً می نالد، چرا که حول محوری می چرخد و آن محور روغن کاری نشده که، معمولاً اصطکاک سبب می شود که مرتب ناله کند و جیغ و ویغ بکند. می گوید که ما هم باید ناله بکنیم، بوسیله او بگردیم، همین طور که چرخ چاه را یکی می چرخاند، اما چرخ چاه یک کار مفیدی می کند، یک دلو را، یک ظرفی را می فرستند ته چاه، وقتی طناب را می کشند و چرخ می چرخد آن چیز را، دلو را پر آب می آورد بالا و به بستان آب می دهد.

توجه می کنید، می گوید اگر شما مثل چرخ چاه، واقعاً ناله درد هوشیارانه نکنید و هویت تان را نکنید و به این ترتیب آب از ته چاه زندگی نیاورید بالا، نه بستان می شود و نه راه بستان را می توانید پیدا بکنید. بستان به معنی باغ و جالیز است، جالیز هم یک جایی است که هم سبز است و هم میوه های مثل خربزه و خیار و چه می دانم هندوانه می کارند، منظور چی است؟ شما باید بروید به فضای یکتایی در این جهان هم میوه داشته باشید. ولی الان من ذهنی داریم. می خواهیم برگردیم و دارد نشان می دهد به شما که اولاً بگذارید یکی چرخ شما را بچرخاند. ثانیاً ناله بکنید.

ناله بکنید یعنی درد هوشیارانه بیداری از خواب ذهن را به خودتان تحمیل بکنید، و آرزومند باشید که هم هویت شدگی هایتان را بشناسید. همان که شناختید ولو اینکه درد هوشیارانه دارد، در حالیکه که تسلیم می شوید، هر موقع تسلیم می شوید، پی در پی تسلیم می شوید، طناب را خدا می کشد. پس چرخ شما را می چرخاند و از اعماق ریشه تان آب خوب بالا می آورد.

بنابراین موقعی که از من ذهنی یعنی از جهان برمی گردید راهتان را پیدا می کنید. بعد از این هم که راهتان را پیدا کردید و این فضای درونتان باز شد، یعنی بستان شدید، بیرون میوه هم خواهید داشت. پس شما باید شیوه چرخ چاه را در پیش بگیرید تا برمی گردید راه بوستان را پیدا بکنید. حالا چرا ما راه بوستان را پیدا نمی کنیم برمی گردیم؟ برای اینکه با عینک من ذهنی می بینیم. ولی همین که طناب را او می کشد و شما تسلیم می شوید، لحظه به لحظه گفتیم با عینک هوشیاری می بینید. عینک هوشیاری راه را به شما نشان می دهد. با عینک من ذهنی بخواهید برگردید راه بستان را گم می کنید. دیگر خیلی ساده گفته مولانا.



شما می خواهید روی بستان را ببینید. روی خدا را ببینید. روی فضای یکتایی را ببینید. می خواهید بیرون میوه داشته باشید. می خواهید بستان تان سبز و خرم شود. این من ذهنی که بستان را خشکانده، میوه هایش هم پوسیده، باید همین کار را بکنید.

ای بجسته کام دل اندر جهان آب و گل

می دوانی سوی آن جو، کاندرا آن جو آب نیست

می گوید: ای کسی که کام دلت را، کام دل شادی است، آرامش است، حس خوشبختی است، حس عشق است، حس زنده بودن است، اینها را ما از جهان آب و گل می خواهیم. یعنی از چیزهای بیرون می خواهیم. یعنی چی؟ با چیزهای بیرون هم هویت شدیم، گذاشتیم مرکزمان و آنها را داریم زیاد می کنیم و بسوی آنها می رویم و از آنها زندگی می خواهیم. بسوی جویی می دوانی. یعنی بسوی جویی این هوشیاری را می دوانی که سراب است، و در آن جوی دنیا آب نیست. پس شما کام دلتان را از جهان نمی توانید پیدا کنید، و شما نباید آنسو بدوانید. بسوی چیزها و از آنها بخواهید کام دل بگیرید. کام دل شما در دل شما است و در باز شدن به خداست. و می دانید که اینکار شما را مایوس خواهد کرد و در حالت ناامیدی و مایوسی وقتی که این حالت پیش آمد که از این چیزها یعنی در جهان آب و گل نمی توانید کام دلتان را پیدا کنید، آن موقع خدا خودش را به شما نشان می دهد. وقتی ما نا امید شدیم که از جهان نمی توانیم کام بگیریم، برمی گردیم به سوی او و از او کام می خواهیم. پس بنابراین تسلیم می شویم. و این بیت را مربوط می کنند به یک آیه ای به این ترتیب است می خوانم سریع.

قرآن کریم، سوره نور (۲۴)، آیه ۳۹

وَالَّذِينَ كَفَرُوا أَعْمَالُهُمْ كَسَرَابٍ بِقِيعَةٍ يَحْسَبُهُ الظَّمْآنُ مَاءً حَتَّىٰ إِذَا جَاءَهُ لَمْ يَجِدْهُ شَيْئًا وَوَجَدَ اللَّهَ عِنْدَهُ فَوْقَهُ حِسَابَهُ ۖ وَاللَّهُ سَرِيعُ الْحِسَابِ

اعمال کافران چون سرابی است در بیابانی. تشنه، آتش پندارد و چون بدان نزدیک شود هیچ (آبی) نیابد و خدا را نزد خود یابد که به حساب او به طور کامل رسیدگی می کند، و خداوند در محاسبه سریع است.

اعمال کافران یعنی آنهایی که با جهان هم هویت شده اند و لحظه به لحظه فکر بیرون از ذهنشان می گذرد و این پرده فکر زندگی را در آنها می پوشاند، خدا را می پوشاند، اعمال این جور آدمها یعنی اکثریت مردم دنیا صرفنظر



از ملیت و دین مثل سرابی است. اعمال کافران چون سرابی است در بیابانی، تشنه آبش پندارد ولی چون بدان نزدیک شود، هیچ آبی نیابد. یادتان است گفت که بسوی جویی می دوانی که در آن جو آب نیست.

پس می گوید اعمال ما انسانهای هم هویت شده با ذهن و جویندگان کام از هم هویت شدگی های این جهانی شبیه شخصی است که در یک بیابان مسطح دارد دریا می بینید و می دواند و می دواند، می دواند. بالاخره متوجه می شود که آب نیست، به دریا نمی رسد، به آب نمی رسد، و اینقدر هم از جایی که آمده دور شده و از چهار طرف هیچ جا راه ندارد، نا امید می شود. و آن موقع تنها راه آب از آسمان است و از آسمان موقعی باران می آید، آب می آید که ما تسلیم باشیم. آسمان یعنی از طرف خدا.

و چون بدان نزدیک شود هیچ (آبی) نیابد و خدا را نزد خود یابد. یعنی ما موقعی که نا امید می شویم از دنیا و از آدمها که اینها هیچی به من نمی دهند، آن موقع خیلی خدا نزدیک است. یعنی ما درست یک قدمی حضور هستید شما، نباید نا امید شوید. برای اینکه یاد گرفتید که از دنیا نمی آید. که به حساب او به طور کامل رسیدگی می کند، یعنی شما را به حضور می رساند.

و خداوند در محاسبه سریع است. خداوند فوراً شما را می تواند به خودش زنده کند، آب بدهد، راه آب را باز کند، اگر شما کاملاً تشخیص داده باشید که این آب در جهان نیست. و این پس از دردها و زحمتهای و راه رفتنها و هم هویت شدگی با نمی دانم علوم و باورها و کلاس رفتن ها و اینها می بینید هیچ جا نرسیدم. ولی شما باید واقعاً در این راه با خودتان رو راست باشید.

اگر به جایی نرسیدید، حالا به دیگران هم نمی گوید، خودتان بگویید اینکارهایی که من کردم کار نکرده، این سراب بوده، من باید یک کار دیگری بکنم. همین خدا درست چسبیده به من الان، می توانم به آن ملحق شوم هوشیارانه. چون اگر فهمیدم در جهان نیست، فهمیدم در ذهن نیست. پس از ذهن دیگر نمی خواهم. خوب فقط یکجا می ماند دیگر آن موقع، زندگی، خدا. این هم آیه قرآنی است که می تواند به شما بسیار کمک کند.

ز آسمان دل برآ، ماها و شب را روز کن

تا نگوید شب روی کامشب شب مهتاب نیست

از آسمان دل برآ، یعنی به آسمان دل زنده شو، نه به مواد من ذهنی. همیشه ما از من ذهنی برخاستیم که سراب بوده دیگر. ما فکر کردیم یک چیزی در آینده به ما زندگی خواهد داد. این سراب است. هی برو برو یک چیزی



دیده می شود. به این برسم، به این برسم، هی می رسم می بینم نشد، آب ندارد. یکدفعه متوجه می شویم که هیچ چیزی در جهان آب ندارد، و آن چیزهایی که من می دیدم با ذهنم و با پنج تا حسم و از اینها زندگی و خوشبختی می خواستم اینها همه سراب بوده، وصل می شوید به زندگی و این دفعه از بینهایت خدا بلند می شوید. همیشه از کشت دوم بلند می شوی، الان از کشت اول بلند می شوی. می فهمی که این کشتهای ثانویه بیخود بوده.

ز آسمان دل برآ ماها، به شما می گوید ماها، ای ماه، شب را روز بکن، شب شما روز می شود. دیگر دنبال سراب نمی روید. دیگر فکر نمی کنید عصبانی می شوید. فکر نمی کنید که این به من چی گفت منظورش توهین بود خواست مرا کوچک کند، آسمان کوچک نمی شود که. و تو بیا شب را روز بکن، یعنی شب من ذهنی را روز حضور بکن که با چشم دل می بینی، با عینک زندگی می بینی، با خرد زندگی می بینی، در فضای یکتایی هستی، این فضای درونت بینهایت شده.

تا شب روی نگوید که امشب مهتابی نیست. شب رو می گوید یا نمی گوید؟ کسانی که در من ذهنی هستند و با هوشیاری ذهنی جلو می روند چه می گویند؟ می گویند ما که ماه را نمی بینیم. ماه در اینجا باز هم زندگی است، شب است، تاریک است، ماه نیست. می گوید ماه، خدا، زندگی بینهایت او همین جاست. الان می توانی به او زنده شوی. فقط به آنجا نگاه نکن، به جهان، برگرد به اینجا نگاه کن.

ولی اگر یک نفر زنده شود، ارتعاش او به ما برسد، ما لحظاتی زندگی را در خودمان حس کنیم، حس عمق بکنیم، یکدفعه یک چیزی از درون ما بگوید که این آدم که در این مورد بگویند مولانا، راست می گوید. این آدم هر چی می گوید راست می گوید.

من باور می کنم و از ته دلم هم باور می کنم و همین امشب که شب دنیاست و من تو ذهنم هستم، مهتاب وجود دارد. من چون تمرکز کردم به شب بودن، چون از پشت عینک هم هویت شدگی ها که در مرکز هستم به من هوشیاری جسمی می دهند، جهان را می بینم، شب می بینم. ولی اینور نگاه کنم می توانم به او زنده بشوم. آن موقع با دید او می بینم، دیدم عوض می شود. دید آنست آن که دید دوست است.

دید آنست آن که دید دوست است

آدمی دیدست و باقی پوست است

با دید دوست می بینم.



بی خبر بادا دل من از مکان و کان او

گردلم لرزان ز عشقش چون دل سیماب نیست

سیماب یعنی جیوه و جیوه دلش دائماً می لرزد، یک ذره تکان بخوری دلش می لرزد. می گوید مرکز ما هم از جذب شدن به او، از تسلیم به او، از عشق او باید مثل جیوه بلرزد. ولی مرکز مادی ما برای چیز بیرونی می لرزد. ما ترس این را داریم که هم هویت شدگیها را از دست بدهیم، یا یک چیزهایی را بدست نیاوریم. شما ببینید با یک آدم هم هویت هستید، تا او یک حرفی می زند، دل شما می لرزد. این غلط است.

دل شما می گوید که: باید از عشق خدا بلرزد. واقعاً هم آنطوری است. امروز به شما گفت این هوشیاری این بخشش خدا که در درون این عاریتهای ما است، هیچ موقع از رفتن به سوی او سرد نمی شود. گفت اگر کسی آمد شما را سرد کرد، بدانید که شیطان در اوست. یعنی عشق ما به زندگی و برگشت هوشیارانه و زنده شدن به او هیچ موقع از بین نمی رود.

و این عشقی که ما داریم به چیزها در ذهن، کاملاً مصنوعی و سطحی و اگر آگاه بشویم متوجه می شویم غلط است. برای همین می گوید بی خبر بادا دل من از مکان و کان او. یعنی دل من بی خبر خواهد ماند، یا بی خبر بماند از مکان او و معدن او، مکان او فضای یکتایی است، معدن او هم همین جا است. چون معدن همه امکانات است. اگر دل من مانند جیوه یا دل جیوه از عشق او هر لحظه به ارتعاشی است.

حالا شما از خودتان بپرسید آیا تمام فکر و ذکر شما رفتن و زنده شدن به او هست یا همه اش به فکر چیزهای بیرونی هستید که اینها نکند یک چیزیشان بشود و هم هویت شدگیها هستند که دل شما را می لرزانند؟ اگر هم هویت شدگیها هستند، اشکال دارید شما، باید روی خودتان کار کنید و این بیت را اجرا کنید، درست است؟ پس شما متوجه شدید از نوشته های مولانا امروز که باید جمع بشوید. باید از تقسیم شدن به هزار تا چیز هم هویت شده پرهیز کنید. یکی یکی این ستاره ها را که می درخشند و هر لحظه فکر یکی از آنها در سر ما بلند می شود، آنها را بشناسید، وقتی شناختید بپذیرید و ببندازید.

یکی یکی که این ستاره ها نورشان را می دهند به شما، پس نور از شما نمی دزدند، این نور که جمع می شود، جمع می شود، جمع می شود و جمع می شود و یکجایی می شود که شما را بینهایت می کند. این جمع شدن است. جمع شدن یعنی یکتا شدن. و آخر سر هم می گوید که اگر شما اشتیاق و آرزومندی زنده شدن به او را ندارید از



محل و معدن او بی خبر خواهید ماند. اما یک غزل بسیار ساده و کوتاه هم برایتان بخوانم که در ارتباط با همین ابیاتی که خواندیم و نشان می دهد که شما در کارتان و اشتیاق تان و در برگشتن به سوی زندگی باید متعهدانه عمل کنید.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۱۳

من نشستم ز طلب، وین دل پیچان ننشست

همه رفتند و نشستند و دمی جان ننشست

می گوید: من ذهنی من با دید هوشیاری جسمی از طلب نشسته. یعنی دیگر نمی خواهم، نا امید شدم، یا مشغول این جهان شدم، از طلب نشستم. که شما نباید اینکار را بکنید. اما این دل من که می پیچد، اشتیاق رسیدن به او را دارد. و قبول ندارد که محل انباشتگی هم هویت شدگی ها بشود. دل ما برای این نیست. مرکز ما نباید اینطوری باشد. بنابراین هی دل می پیچد. می گوید که تو یک کاری بکن، بیا بشناس خودت را، بیا هم هویت شدگی هایت را بشناس. من می گویم حوصله ندارم خسته شدم.

پس دارد پیوستگی کار در این راه را به ما یادآوری می کند. همه رفتند و نشستند. اگر می بینی مردم رفتند و نشستند می گویند نمی شود، که رفته اند و نشسته اند. رفته اند و نشسته اند. شما ببینید مردم در این راه فعالیت نمی کنند. اما دمی جان شما نمی نشیند. اگر به جان دقت کنید یعنی به هوشیاری خودتان دقت کنید، کسی که تمرکزش روی خودش است و هوشیاری خودش است، متوجه خواهد شد که تا زمانی که این هوشیاری نرفته با اصلش هوشیارانه یکی بشود، این تکاپو را رها نمی کند. خود همین ایجاد دردها نشان همین است.

هر موقع یک کمی به اینور می رویم، هر موقع تسلیم می شوی، هر موقع فضا را باز می کنی، می بینی حالت بهتر شد. قشنگ راه را به شما نشان می دهد. پس شما فعالیت را نباید متوقف کنی. ممکن است حالتان خوب بشود، نگویند تمام شد. باید تا انتها بروید. ممکن است تا آخر عمرتان اینکار را بکنید.

هر که استاد به کاری، بنشست آخر کار کار آن دارد آن کز طلب آن ننشست

هر کسی ایستاد به کاری، یعنی شروع کرد یک کاری را هی مرتب انجام داد، در آن کار استاد می شود دیگر، می گوید دیگر بس است، از ما بهتر کسی نیست، آخر کار می نشیند. ولی می گوید کار آن دارد آن. آن کسی کار دستش است، کار موثر انجام می دهد که کز طلب آن یعنی آن هوشیاری، آن زندگی، آن معشوق نشسته.



پس شما نباید به صرف اینکه در یک چیزی در این جهان استاد شدید دست از طلب او و یکی شدن با او دست بردارید. گاهی اوقات ما استاد می شویم در یک کاری در این جهان، که هی می گوئیم استاد استاد. دوباره من پیشنهاد می دهم که به هیچ کس استاد نگوئیم. استاد گفتن به مردم آنها را از کار روی خودشان محروم می کند و اگر به من ذهنی استاد گفته شود، واقعاً خودش را گم می کند. من ذهنی به اصطلاح جنبه ندارد. تا به آن می گوئید استاد، خودش را گم می کند. فکر می کند عارش می آید برود فرض کنید، مولانا بخواند.

ما هم می گوئید یک مولانا هستیم. بین اینکار را چطوری خودمان به بهترین صورت انجام می دهیم ما. هر کسی در یک کاری ماند، خوب در آن کار ماهر می شود. ولی صرفاً ماهر شدن در یک کاری در این دنیا معنیش این نیست که ما از طلب آن حضور، آن بینهایت خدا، آن ابدیت خدا، آن فضاگشایی، آن آسمان باز بمانیم.

پس اگر شما شش ماه، یکسال، دو سال گنج حضور گوش کردید و حالتان کاملاً خوب شد. بی‌زینس‌تان هم رونق پیدا کرد، رابطه‌تان با همسرتان، با بچه‌تان خوب شد. آیا کافی است؟ نه. این من ذهنی دوباره می بافد، خودش را برمی گرداند. آیا شما واقعاً خوشحال می شوید که مردم به شما خیلی احترام بگذارند و توجه کنند، تایید کنند، مهمانی دعوت کنند و به شما بگویند استاد؟ خوشحال می شوید؟ نباید بشوید. نباید بشوید. نباید بشوید. این خیلی قید و بند بدی است استاد گفتن.

هر که او نعره تسبیح جماد تو شنید تا نبردش به سراپرده رحمان نشست

می گوید: این جماد تو همین من ذهنی من است و همینطور جمادات دیگر. می گوید همه دارند به تو تسبیح می گویند، یعنی عبادت ترا می کنند. همه مطابق خرد تو زندگی می کنند. به کی می گوید؟ به زندگی می گوید. کی می گوید؟ ما می گوئیم. هر که او نعره تسبیح جماد تو شنید. حالا اگر شما الان بدانید که امروز هم داشتیم گفت حتی حرفهای من ذهنی هم از تدبیر توست. تو اینها را به زبان من ذهنی من می گذاری. دردسر ایجاد می کنم، یک چیزی فایده دارد برای ما، همه را تو می گویی.

من فکر می کنم من می گویم. ولی در اصل تو اینها را به زبان من می آوری. اگر شما بدانید این من ذهنی که ما به آن اینقدر افتخار کردیم که این من ماست و می دانیم و دانش است و اینها. این هم تسبیح آنرا می گوید یعنی خدا را می گوید. شما بعنوان هوشیاری بر نمی گردید تسلیم شوید؟ یعنی من ذهنی شما که شما فکر می کنید در اختیار شماست، نیست. منتها ما در این لحظه در اینجا همین حالا یک قدرت انتخاب داریم بعنوان هوشیاری، که



من ذهنی را ایجاد کنیم یا نه نکنیم، برگردیم و تسلیم شویم و بگذاریم خرد زندگی من ذهنی ما را اداره کند، و کم‌اش کند و ما هم تماشاگر باشیم. فقط کار ما این باشد که دائماً تسلیم باشیم بعنوان هوشیاری. تماشاگر تسبیح جماد خودمان باشیم.

می‌گوید: اگر کسی این موضوع را بداند، این من ذهنی را تا سرآورده تو پیش می‌برد. یعنی اینقدر ادامه می‌دهد که این به صفر برسد، که خودش به تو زنده بشود. الان شما می‌دانید چرا هوشیارانه به خدا زنده نیستیم؟ برای اینکه زنده به من ذهنی هستیم. ولی آیا می‌دانستید که این من ذهنی هم تسبیح او را می‌گوید؟ نمی‌دانستیم که. و شما این را تا سرآورده رحمان یعنی تا فضای یکتایی پیش خواهید برد، رفته رفته این کوچکتر خواهد شد. و رفتن به سرآورده رحمان یعنی خدا معنیش این است که روز به روز این من ذهنی کوچکتر می‌شود و شما بزرگتر می‌شوید. یعنی شما دارید می‌گویید.

این را که می‌برید یعنی خودتان دارید می‌روید به عنوان هوشیاری. آگاه هستید که لحظه به لحظه این کوچکتر می‌شود و شما بزرگتر می‌شوید. ولی همیشه من ذهنی به حرف او گوش می‌دهد. اگر ما با آن حرف بزنیم، ما می‌شویم من ذهنی. دیگر آن موقع ستیزه می‌کنیم، به حرف او گوش نمی‌دهیم. ولی با وجودی اینکه ما من ذهنی را بوجود می‌آوریم و ستیزه می‌کنیم و مقاومت می‌کنیم در مقابل زندگی، باید بدانیم که این من ذهنی ما هم به او عبادت می‌کند. مهم است این موضوع، یک کمی شما رویش فکر کنید.

تا سلیمان به جهان مهرِ هوایت نمود بر سرِ اوجِ هوا تختِ سلیمان نشست

می‌گوید تا سلیمان، سلیمان شما هستید، ما هستیم، انسان است. سلیمان چکار می‌کرد؟ سلیمان مهر عشق او را داشت. اسم اعظم داشت و قالیچه داشت. قالیچه حضرت سلیمان تو هوا راه می‌رفت. و می‌گوید که تا ما بعنوان سلیمان عشق ترا نپذیریم، تا مهر عشق ترا نشان ندهیم، یعنی خلاصه به تو زنده نشویم، مهر عشق او یعنی بینهایت اوست دیگر. تا سلیمان به جهان مهرِ هوایت یعنی عشق ترا ننمود، یعنی نشان نداد، بر سرِ اوجِ هوا، بر سرِ آسمان تخت سلیمان نشست.

یعنی ما نمی‌توانیم از جنس آسمان بشویم و در آسمان پرواز کنیم، نه با این بدن، بعنوان هوشیاری. این هم یک تشبیه است. یک موقع می‌گوید ماهی در آب، اقیانوس زندگی شنا می‌کند. یک موقعی هم است که پرنده در هوا پرواز می‌کند. و در اینجا می‌گوید سلیمان با تختش در هوا راه می‌رود. ما هم سلیمان هستیم. سلیمان هم



پادشاه این جهان است و هم پادشاه آن جهان است. وقتی ما به بینهایت و ابدیت او زنده می شویم، هم پادشاه فضای یکتایی هستیم، هم پادشاه این جهانی هستیم. ولی باید مَهر عشق او را بتوانیم نشان بدهیم.

هر که تشویش سر زلف پریشان تو دید تا ابد از دل او فکر پریشان ننشت

خوب شما یادتان است راجع به پارک منظم صحبت می کردیم و نظم جنگل، می گفتیم زندگی نظم جنگل دارد و نظم پارک، نظم ذهن است. ذهن، تمیز و منظم چیزها را هم هویت می شود و بصورتی که خودش لازم دارد اینها را می چیند پهلوی هم، و می خواهد فکرها را منظم کند، به فکر خودش یک گلیم می بافت و به میل خودش گلهای خوبی آنجا می گذارد. ولی زندگی فکر پریشان دارد. می آید هم هویت شدگی ها را بهم می ریزد.

وقتی یکبار فکر شما را پریشان کرد، یعنی زلف پریشانش که زیباست به تو نشان داد، فکرهای ما هم پریشان شد. یکدفعه متوجه شدیم که این نظمی که با کنترل و ترس در ذهنمان ایجاد کردیم کار نمی کند و این مال من ذهنی است. مال زندگی این است که هر لحظه فکر جدید، هر لحظه فکر جدید.

ما حالا فکرهای قدیمی را پهلوی هم چیده بودیم و یک چیزی در آورده بودیم، بسیار هم به آن افتخار می کردیم. می گوید هر که تشویش سر زلف پریشان تو دید. زیبایی را به آن نشان دادی، تمام فکرهایش بهم ریخت. یکبار اگر این اتفاق بیفتد، تا ابد فکر پریشان تو از یادش نمی رود. دلش دیگر فکر پریشان توست. در دلش آن نظم من ذهنی نیست دیگر. هر لحظه تو هر چی می خواهی در دلش می نویسی، در دل آن انسان، یعنی در دل او می نویسد. یعنی باید اینطوری باشد.

شما اگر تسلیم شوید و فضا را باز کنید و با عینک او ببینید و خرد او بیاید، این فکرهای منظم مان را بهم می زنیم. می گوئیم ما مردم را کنترل می کردیم، ما یک نظم پارک درست کرده بودیم در خانواده، تو نباید اینکار را بکنی، مرز گذاشته بودیم، تو نباید آن کار را بکنی، این نباید بیاید، آن نباید برود. تو باید با این ازدواج کنی، تو باید آن درس را بخوانی. اینها همه ترس و کنترل بوده و اینها همه خیلی جدی برای ما و اینها را هم چیده بودیم و گلیم درست کرده بودیم و می ترسیدیم این وضع عوض بشود. می گوید: نه، اینطوری نیست، اگر یک کسی یکبار تجربه کند زیبایی فکر تو را و اثربخشی فکری که تو در دل ما می نویسی، دیگر تا ابد می گذارد که تو هی پریشانش کنی.



هر که در خواب خیال لب خندان تو دید

خواب از او رفت و خیال لب خندان ننشست

در خواب در اینجا یعنی در حضور، ذهن را هوشیاری تلقی می کند و یک لحظه که آدم از ذهن می کند و هوشیاری جسمی می رود و به هوشیاری حضور زنده می شود، می شود خواب زندگی. یکبار اگر خندید، یکبار اگر خنده ترا دید، یکبار اگر تو آمدی در من خندیدی و من بی سبب شاد شدم و آرامش پیدا کردم و عمق پیدا کردم، دیگر این حالت را رها نمی کنم.

هر که در خواب خیال لب خندان تو دید، خواب از او رفت. یعنی دیگر نمی رود به خوابد، دیگر ناظر ذهنش است، حاضر به ذهنش است که ببیند دوباره کی تو می خندی. یا دیگر به چیزهای این جهانی نمی خندد. خواب از او رفت یعنی به خواب ذهن فرو نرفت. خواب اول خواب زندگی است و خواب دوم خواب جسم است. خواب از او رفت و خیال لب خندان ننشست. یعنی هم‌ااش می گوید که آن تجربه دوباره بیاید و می آید. یعنی ما پرهیز می کنیم دیگر بخواب چیزهای جدید برویم، و شناسایی می کنیم که در خواب چه چیزهایی هستیم و از آنها هم بیدار می شویم. و اگر لب خندان معشوق نیامده هنوز، یکی دوبار آمده، باز هم خواهد آمد، باز هم خواهد آمد، یکدفعه می بینید دائمی شد.

ما هم اگر نمی توانیم مثل مولانا شعر بگوییم حداقل می توانیم به زندگی زنده بشویم. زندگی خودمان را اداره کنیم. اگر یک سیبی نیستیم که هر سال پنج هزار تا سیب بدهیم، بالاخره درخت بید می شویم که سبز بشویم، سبز بشویم. همه که آنطوری میوه مثل مولانا نمی دهند. یا می توانیم زندگی شخصی خودمان را اداره کنیم.

تُرشی‌های تو صَفْرای رهی را نشانند وز علاجِ سرِ سودای فراوانِ ننشست

بداخلاقی‌های تو، بداخلاقی‌های معشوق یعنی خدا که ما انتظار داریم که خوب بالاخره ما داریم کار می کنیم، اتفاقات بد نیفتد. ولی می گوید نه، تو بعضی مواقع چیزها را پیش می آوری که من خوشم نمی آید و من می فهمم که باید روی خودم کار کنم. اگر شما می کنید و کار می کنید و من ذهنی شما می گوید که دیگر خیلی کار کردی و به حضور رسیدی یکدفعه یک اتفاقی می افتد می بینی نرسیدی. این خوب است یا بد است؟ خوب است. بدخلقی تو. صفرا در اینجا هیجان است، هیجان و شوق مرا به عنوان رهی، رهی یعنی رونده راه، راهرو. من که دارم بسوی تو می آیم بعضی مواقع بداخلاقی می کنی به من، ولی من راهم را ادامه می دهم. این نشان می دهد



که هر اتفاقی می افتد قانون قضا بوجود می آورد. شما باید اتفاق را بپذیرید، فضاگشایی کنید و شکر کنید و راضی باشید و بروید جلو، بروید جلو تا به نتیجه برسید.

وز علاج سر سودای فراوان ننشست. سودا همان چیزی است که می گوئیم هم هویت شدگی، اگر دردی بوجود می آید در اثر هم هویت شدگی، هی می گوئیم که آقا این همه آخر هم هویت شدگی می شود؟ چرا من رها نمی شوم؟ ولی باز هم شوق داریم. همین یک برنامه از مولانا اجرا می کنیم، خسته می شویم؟ نه. شعر مولانا را می خوانیم، خسته می شویم؟ نمی شویم.

بنابراین سر ما سودای زیادی دارد، سر ما هم هویت شدگی زیاد دارد. آیا ما از علاج کردن این سوداها، این هم هویت شدگی ها که فراوان است تعدادش می نشینیم؟ نه، نمی نشینیم. و این نشان می دهد که چقدر تعهد شما و پیوستگی شما در این راه مهم است. و اینطوری نیست که شما یک ماه، دو ماه کار کردید، بگویید که تمام شد دیگر خدا هم نباید کج خلقی کند، این چیه و اینها، چرا همه چی درست نشده؟ باید صبر کنید.

هر که را بوی گلستان وصال تو رسید

همچنین رقص کنان تا به گلستان نشست

یعنی هر کسی بوی گلستان رسیدن به تو یعنی یکی شدن با تو را حس کرد، تجربه کرد. گلستان وصال موقعی است که ما از من ذهنی که در جهان هستیم حرکت کنیم. و در آن غزل گفت باید هی ناله کنی، مثل چرخ چاه و ادامه بدهیم و ادامه بدهیم تا هی آب بیاوریم بالا بریزیم به جالیزمان، دوباره آب بیاوریم بریزیم به جالیزمان. آب را شناختید دیگر، اگر شما تسلیم می شوید و فضا را باز می کنید، یک مقدار آب از آنور بیاید ولی شما ناله می کنید، این خوب است. و هر لحظه که آب او را می خورید، بوی گلستان او را هم می شنوید.

همین که فضا بازتر می شود و بازتر می شود، بویش بیشتر می آید که امکان این است که من با او یکی بشوم، هوشیارانه. و شما خیلی پیشرفت کرده اید در اینکار. بوی گلستان وصال او را شنیده اید. بنابراین رها نخواهید کرد. همچنین رقص کنان تا به گلستان نشست. تا به گلستان نرسیم، تا این فضای درون به اندازه بینهایت باز نشود، شما از پا نخواهید نشست. تعهد شما بطور روزافزون ادامه دارد.

با اجرای قوانین مختلف مثل قانون مزرعه که تمام توانتان را می گذارید و صبر می کنید. تمام توانتان را در این راه می گذارید. تمرکز شما روی درخت خودتان است، کشت اول است. امروز خواندیم. تمرکز شما کشت اول است.



امروز یاد گرفتیم از مولانا که کشتهای دوم پوسیده است. کشتهای دوم همین هم‌هویت شدگی‌های ماست که ما خودمان کاشتیم. ولی این کشتهای دوم دردسر برای ما درست می‌کنند ولی شما بوی گلستان وصال را شنیده‌اید. می‌دانید هم که قانون تکامل هوشیاری به سمت این می‌رود که شما را به عنوان هوشیاری به بینهایت او زنده کند. هر لحظه هر اتفاقی می‌افتد در این جهت است.

شما چرا هوشیارانه و از روی تامل و خرد با زندگی همکاری نکنید. برای همین می‌گویند رقص کنان. مهم نیست چه اتفاقی می‌افتد، هم‌هویت شدگی را شما از دست می‌دهید. برقصید شکر کنید و راضی باشید. رقص کنان یعنی من مقاومت صفر است. گفتیم مقاومت صفر یعنی رقص. رقص در هر دو قسمت، فرم و بی‌فرمی. منظور رقص چیزها نیست، بدنی نیست، رقص یعنی فرم شما آزادانه پرواز می‌کند، و تغییر می‌کند و بی‌فرمی شما هم در فضای یکتایی بعنوان هوشیاری حرکت می‌کند و مقاومتی نیست که جلوی شما را بگیرد.

گفتم فرمها بوجود می‌آیند و از بین می‌روند، هیچ مقاومتی نمی‌کنند. فرمها بوجود می‌آیند و ما با آنها هم‌هویت نمی‌شویم، اینها می‌رقصند. این گل بوجود می‌آید، یک چند روزی است، شما تماشا می‌کنید و به رشد آن هم کمک می‌کنید، کود می‌دهید، چه می‌دانم آفتاب می‌خواهد. بعد زیبایی‌اش را می‌بینید. و وقتی که پژمرده می‌شود، نمی‌آیید غصه بخورید. و همینطور همه چیز از جمله جسم ما، هر لحظه قدر جسم‌مان را می‌دانیم، از آن استفاده می‌کنیم. کما اینکه نشستیم برنامه اجرا می‌کنیم، یک موقعی هم متلاشی شد و از بین رفت. هر لحظه پیرتر می‌شود، جوانتر می‌شود، هیچ فرقی نمی‌کند. شما می‌گذارید آنطوری برقصد.

ولی در کل ما رقص کنان یعنی با مقاومت صفر، با عبور انرژی زندگی، عشق زندگی به سمت او می‌رویم. به سمت او می‌رویم تا به گلستان برسیم. وقتی به آن گلستان یکتایی رسیدیم، آنجا مسکن می‌کنیم، و از آنجا بیرون نمی‌آییم. امروز گفت آنجا ایمن‌آباد است، آنجا دام نیست، تور نیست. کسی شما را گیر نمی‌اندازد و شما هم به کسی گیر نمی‌دهید. یعنی ما آنجا هستیم، آنجا زندگی می‌کنیم، در جهان فعالیت می‌کنیم.

حالا اگر در آنجا هستیم و همسر شما هم در آنجاست، الان با عشق می‌توانیم با همدیگر رابطه برقرار کنیم. قبلاً من ذهنی، دو تا درد با هم در بیرون از فضای یکتایی رابطه برقرار می‌کردند و هزار جور مساله بوجود می‌آمد. وقتی در بیرون هستیم، شیطان به آن رابطه دسترسی دارد. وقتی آنجا هستیم شیطان دیگر آن تو نمی‌تواند بیاید. ما دیگر راحت شدیم.



مشخصات تلویزیون گنج حضور
اروپا و خاورمیانه (از جمله ایران)
ماهواره Hotbird
Frequency: 11034
Symbol Rate: 27500
FEC: 3/4 Pol: Vertical

مشخصات تلویزیون گنج حضور
(در آمریکای شمالی)
ماهواره Galaxy 19
Frequency: 12084
Symbol Rate: 22000
FEC: 3/4 Pol: Vertical

فرکانس تلویزیون گنج حضور
خاورمیانه (از جمله ایران)
ماهواره : Yahsat
Frequency: 11766
Symbol Rate: 27500
FEC: 5/6 Pol: Vertical

لینک متن کامل برنامه‌های گنج حضور در تلگرام

<https://t.me/ganjehozourProgramsText>